

بر تولت بر شست

شنلِ جردا نو برا نوی مر تد



کاوه کرد و نی



Bertolt Brecht ۱۸۹۸-۱۹۵۶

- ۱۸۹۸-۱۹۵۶ Bertolt Brecht

شنل جردانو برانوی مرتد / برتولت برشت، مترجم کاوه کردونی.-

تهران: پژوهنده، ۱۳۷۹

۱۰۴ ص

بها: ۴۰۰۰ ریال

ISBN; 964-6302-52-1

فهرستنويسي بر اساس اطلاعات فيپا

۱ داستانهای آلمانی - قرن ۲۰ - الف کردونی، کاوه، ۱۳۵۱. ب. عنوان

۴۵ - ب p23

۸۳۸-۸۹۲

كتابخانه ملي ايران

شنل جردانو برانوی مرتد

برتولت برشت

كاوه کردونی

علييرضا کوه فلاح

پژوهنده

پورخورسند

اشکان عباسی

كامران

كامران

نخست

۳۱۰۰

۱۳۷۹

● نويسنده:

● مترجم:

● ويراستار:

● انتشارات:

● حروفچيني و صفحهآرایي:

● طرح جلد:

● چاپخانه و ليتوگرافى:

● صحافي:

● نوبت چاپ:

● تيراز:

● شابک: ۹۶۴-۶۳۰۲-۵۲-۱

● تاريخ انتشار:

● حق چاپ برای انتشارات پژوهنده محفوظ است



فهرست

مقدمه برشت

پیشانی صاف

نشان بی دردی است.

آنکه آهسته در خیابان گام بر می دارد.

خبر هولناک را نشنیده است هنوز.

براستی که، به دورانی سخت تیره روزگار می گذرانم.

... من

برتولت برشت

از جنگلهای سیاه می آیم...

این کلام مردی است که در دوران تلخ حکومت نازی کتابها یش وادر آتش سوزانند و او مجبور شد به آمریکا مهاجرت کند. متفکر بزرگی که بعدها به عنوان بانی «شیوه فاصله گذاری» تحولی عظیم در هنر نمایش به وجود آورد و هنر نمایش در شرق (بخصوص چین و ژاپن) و شالوده های کهن هنر نمایش را به خدمت اندیشه های خود درآورد و از تلفیق اینها شیوه جدیدی بنا نهاد تا مانع از آن شود که بیننده نمایش، غرق در موضوع شده و در عالم رؤیا پاپیای بازیگران حرکت کند و نویسنده، او را به «اتوپیای» موعود خود بکشاند. او معتقد بود، هنرمند باید نقاب نمایش را به تماشاگر ش نشان دهد. مردی که رژیم خود کامه نازی او را آواره و نوشتہ هایش را غیر قابل چاپ اعلام کرده و سوزانده بود، حال مجبور بود در دیار غربت برای هموطنانش در آلمان و در سرتاسر جهان بنویسد.

مقدمه	۵
- شنل جردانو برانوی مرتد	۱۷
- سقراط زخمی	۲۸
- دایره گچی آگسبورگی	۵۰
- زن ابله	۶۸
- مادر و مرگ	۷۱
- نابینا	۷۴
- بستهای از جانب خداوند گرامی	۸۰
- داوطلب	۸۴
- گفتگو دریارهی دریای جنوب	۸۷
- انقاد	۹۰
- سوب پر ملات	۹۱
- درخت کرکس ها	۹۲
- جوانک بی فریادرس	۹۳
- در انتظار طوفانهای سهمگین	۹۴
- عشق به چه کسی	۹۵
- دو شهر	۹۶
- فرم و محتوا	۹۷
- گفتگوی کوتاه	۹۸
- جنگ بالکان	۹۹
- افسانه	۱۰۰
- اگر کوسه ماهیها انسان بودند	۱۰۱

از سرزنش نبود؛ او بچه‌ی ناآرامی بود و پیوسته از دبیران خود عیب‌جویی می‌کرد. بخاطر سرپیچی زیاد از مقررات مدرسه، از سوی شورای معلمان توبیخ شد. یکی از علت‌های توبیخ به موضوع انشایی برمی‌گشت که در شانزدهم ژوئن سال ۱۹۱۶ در کلاس درس خوانده بود. موضوع انشاء این بود: «جان باختن در راه میهن شیرین و تحسین‌آمیز است». او این چنین نوشته بود: «قانونی که بگوید مرگ در راه میهن شیرین و قابل تقدیر است، فقط در چارچوب اهداف تبلیغاتی قابل ارزیابی است. وداع با زندگی همیشه دشوار است، چه در بستر و چه در جبهه جنگ، آن‌هم برای جوانانی که دوران شکوفایی زندگی‌شان را سپری می‌کنند. پرحرفی درباره پرسشی ساده و عبوری آسان از دروازه‌های سیاهی، آن‌هم درست زمانی که جوانان خود را از ابلیس مرگ بسیار دور می‌بینند، کاری بس عبث است که تنها کله‌پوکها می‌توانند تا این حد بدان دامن بزنند». که البته می‌توان تصور کرد چه جنجالی بر سر آن به‌پاشد.

دکتر «فریدریش گبهارت^۱» معلم لاتین و معاون مدرسه به دلیل اهانت برشت به «هوراس^۲» شاعر روم باستان سخت برآشته و خواستار اخراج او از دبیرستان شد، که سرانجام با پا در میانی معلم تقویتی، پدر «رومولدزاور» تنها به تنبیه او بستنده کردند.

وی از سال ۱۹۱۳ در انتشار روزنامه مدرسه به نام «محصول^۳» فعالیت داشت. در این روزنامه اولین نوشته‌ها و اشعار و همچنین اولین درام خود را به نام «تورات» به چاپ رساند. او تا سال ۱۹۱۶ از نام مستعار «برتولت اویگن^۴» استفاده می‌کرد و از آن پس خود را برтолت برشت نامید.

1- Dr. F.Gebhardt

3- Die Ernte

2- Horaz

4- Eugen

«برتولت برشت^۱» در ۱۰ فوریه سال ۱۸۹۸ در شهر باستانی «اگسبورگ^۲» در جنوب آلمان که آن زمان جزء پادشاهی باواریا محسوب می‌شد، دیده به جهان گشود. پدر برтолت، «فریدریش» که در «آخن/بادن^۳» به دنیا آمده بود، پس از گذراندن دوره کارآموزی در یک عمدۀ فروشی کاغذ در شهر «اشتوتگارت» مشغول به کار شد. سال ۱۸۹۳ خود را به کارخانه کاغذ «گیورگ هایندل^۴» منتقل کرد. پس از مدتی به سمت مدیر عاملی کارخانه منسوب شد. او یکی از اهالی سرشناس و در زمرة خردۀ بورژواهای شهر به شمار می‌رفت. وی در پانزدهم مه سال ۱۸۹۷ با «ویلهلمینه فریدریکه سوفی برنتسینگ^۵» پیمان زناشویی بست. مادر برтолت در هشتم سپتامبر ۱۸۷۱ در شهر «رُسبورگ^۶» از ناحی «باد والدزه^۷» (جنگل سیاه) به دنیا آمد. پدر او رئیس ایستگاههای سلطنتی «ورتمبرگ^۸» بود. والدین برтолت در چهاردهم مه ۱۸۹۷، یک روز قبل از ازدواج به خانه‌ای در خیابان «آوف دم راین» شماره ۷ نقل مکان کردند. اولین پسرشان آن‌جا بدنسی آمد. به خاطر سرو صدای زیاد سوهان سازی طبقه زیرین، خانواده برشت در هیجدهم سپتامبر آن‌جا را ترک کردند و به خانه‌ای بزرگ و اجاره‌ای در «زیبن کیندلن^۹» شماره یک اسباب‌کشی کردند.

مادرش در سال ۱۹۰۴ اسم او را در مدرسه انگلیلی «پابرنه‌ها» ثبت‌نام کرد. در آن‌جا، اغلب دروسی مذهبی و تاریخ پرووتستان‌ها تدریس می‌شد. همچنین زبان لوتری کتاب مقدس رانیز می‌آموختند. برтолت در هیجدهم سپتامبر ۱۹۰۸ در دبیرستان سلطنتی بایر نام‌نویسی کرد. کارنامه دوره دبیرستان وی درخشنان، اما رفتارش خالی

1- Bertolt Brecht

4- Georg Haindl

7- Bad Waldsee

2- Augsburg

5- W.F.S.Brenzing

8- Wurtemberg

3- Aachen/Baden

6- Rossburg

9- Sieben Kindeln

درجایی که او زندگی می‌کرد، مردی مرتب با گاری دستی می‌آمد و شن می‌فروخت. هر وقت وارد خیابان می‌شد و برشت جوان صدایش را می‌شنید: «شن فروشی! شن فروشی!» به سرعت راهی خیابان شده و با فروشنده به گفتگو می‌پرداخت. به نظر می‌آمد آن دو همدیگر را می‌فهمند. با شیرفروش نیز همین طور برخورد می‌کرد. زنان و مردان با دیگهایشان از خانه بیرون می‌آمدند و شیر یا خامه می‌خریدند، برشت هیجده‌ساله با آنها حرف می‌زد و به صحبت‌های زنان گوش می‌داد که چگونه با همدیگر وارد بحث می‌شدند. اصطلاحات کوچه و بازار روی برشت تاثیر زیادی گذاشت. تکیه کلام و اصطلاحات خاص فروشندگان دوره‌گرد، پیشه‌وران و چوپانان که آن روزها هنوز فراوان بودند، او را سحر می‌کرد.

برتولت در سال ۱۹۱۷ دوره متوسطه را به پایان رساند و در دوم اکتبر همان سال برای تحصیل در رشته پزشکی عازم دانشگاه «ماکسیمیلیان^۱» مونیخ شد. او در ۱۸ دسامبر ۱۹۱۷ نامه‌ای به دوستش «کاسپار نهر^۲» نوشت: «آیا من خوشگل هستم؟ لطفاً نظر خودت را برایم بنویس! خیلی وقت است که کسی درست و حسابی به من درشتی نکرده است. این جوانهای دور و بر من خیلی مؤبدند! و من خیلی درشتی می‌کنم، خیلی محجوب و پستم، همین!».

و در نامه‌ای دیگر در ۲۹ دسامبر برای او می‌نویسد: «در دنیای هنر حرکت تازه‌ای نیست. به دلایل هنری معتقدم، باید پیش از آنکه آخرین تماشاگر خود را از شاهرگ آخرین بازیگر حلق آویز کند، در تماشاخانه‌ها را گل گرفت. هنری وجود ندارد! سیاست وارد میدان می‌شود تا به جای سخنرانی‌های متداول کنونی، با عمل دست و پنجه نرم کند. اگر

دیپلماسی، نظامی‌گری و سرمایه‌داری، باعث حضور شیطان شده است، بردهاری نیز سد راه صلح به حساب می‌آید.

او پس از گذراندن تنها دو ترم از دانشگاه، به خدمت سربازی فراخوانده شد. در طول خدمت (تا پایان جنگ جهانی اول) در بیمارستان نظامی به مداوای مجروحان جنگی پرداخت. در این ایام او شعر می‌سرود و شعرهایش را در حالیکه گیتار می‌نوشت برای سربازان زخمی می‌خواند، شعرهایی که رنگ و بوی طغیان داشت. نتیجه و تاثیر جنگ در برشت جوان، ستیزه‌جویی، بدینه، لجام گسیختگی و تنها‌یی بود. در این دوران تنفس شدیدی نسبت به نظام و قوانین موجود آلمان در او برانگیخته شد. می‌دید که ابتدا، فساد و مادی‌گرایی صرف، جامعه را به سوی تباہی می‌کشد. او خود را تماشاگری بی‌خيال نشان داده و بر اعمالشان تف می‌انداخت.

هنرمند در این چنین جامعه توفانزده و منحط نمی‌تواند از تاثیر مداوم رخدادها برکنار باشد، به ویژه اگر شناخت کافی بر قضايا داشته باشد. برشت در چنین جامعه‌ای زندگی می‌کرد. انقلاب ۱۹۱۹ آلمان را دید و گرچه خود به طور مستقیم در آن شرکت نکرد، اما تجربیاتی اندوخت و خاطراتی برایش باقی ماند. از همان آغاز کار هنری، روح عصیان و پرخاش در کارهایش متجلی بود. رویدادهای انقلابی، او را بیدار و آفت جنگ او را نسبت به نظامی‌گری، خودکامگی، تک محوری و استبداد متنفر ساخته بود.

برشت در سال ۱۹۱۷ در آگسبورگ با دختر پزشکی به نام «پاولا بان‌هولتسر^۳» آشنا شد. او را تلغی و شیرین صدا می‌کرد. در نامه‌ای در ۲۴ فوریه ۱۹۱۸ به کاسپار نهر می‌نویسد: «اکنون تلغی و شیرین مرا دوست دارد. پاولا را تلغی و شیرین صدا می‌زنم. او بیش از اندازه نرم و بهارگونه و

1- Paula Banholzer

1- Maximilian Universität

2- Caspar Neher

کاریکاتوریست و طراح صحنه

در سال ۱۹۱۹ نخستین نمایشنامه‌اش را به نام «بعل^۱» نوشت. این نمایشنامه با بهروی صحنه آمدن، هیاهوی بسیاری راه انداخت. شاید او خواستار این جنجال بود. در نامه‌ای به کاسپار نهر چنین می‌نویسد: «کمدم من «بعل» می‌بلعد! «بعل» می‌رقصد! «بعل» آسمانی می‌شود!! بعل چه می‌کند؟» صفحه ۲۴ تمام شد. تایپ هم کردم. یک موضوع بی سر و ته دولتی! ... می‌توانم برایت بفرستم. به شرط آنکه قول بدھی دوباره به من بازگردنی».

او از همان دوران جوانی خواهان شناخت انسان بود و این کنجکاوی را تا دم مرگ نیز ادامه داد. مایه اصلی کارها یش انسان بود. اما انسان او در این دوران، انسانی است، عصیانگر، تنها، بی‌مایه، خوشگذران و حیوان صفت. قطعه شعری در آغاز نمایشنامه «بعل» نمودار اینگونه بینش است.

او در سال ۱۹۲۰ نمایشنامه «آوای طبل‌ها در دل شب» را نوشت و جایزه «کلایست^۲» را بدست آورد. سپس نمایشنامه «در انبوه شهرها» را به رشته تحریر درآورد. او همچنین در تاتر «مونیخ کامرشپیل» مشغول نوشتن نمایشنامه‌های درام شد و بعدها تحت نظر دو تن از نمایشنامه نویسان بزرگ یعنی «ماکس راینهارت» و «اروین پیسکاتور» به فعالیت پرداخت. لیکن روش‌های خصوصی او در ارایه نمایش، دنباله آمادگی و حساسیت تماشاگران و سرپیچی عمده از آنان بود. برشت در آن سالها از جنبش ضد هنری «دادا^۳» که بعضی از دوستان نزدیکش نیز از طرفداران آن بودند پیروی می‌کرد. با پیوستن به یکی او مشت زنان معروف و با سرعت رفتن با یک اتومبیل روباز در اطراف برلین به

1- Baal

2- Kleist Preis

۳- مکتب هنری که در دهه سوم سده بیستم در اروپای غربی رواج یافت و بر نفی اصول سنت و قرارداد‌های متداول تاکید داشت و عقیده داشت زیبایی اصالت ندارد.-م

در عین حال مخفوف و خطرناک است. هر روز می‌کوشم تا خود را از شرارت‌های او دور سازم. یعنی آنچه را که قصد دارم انجام دهم، نمی‌خواهم به انجام برسانم، اما اگر او بخواهد، آنوقت چه؟»

او از دوشیزه «پاولا» در تاریخ ۳۰ زوئن ۱۹۱۹ صاحب یک نوزاد پسر شد که او را «فرانک بان هولتسر» نامیدند. در یادداشت‌های روزانه‌اش در ۹ سپتامبر ۱۹۲۰ می‌نویسد: «فرانک موهای سرخی دارد، پرورو، دوست داشتنی و بسی معنی است. آفرین!» و در ۱۵ سپتامبر چنین می‌نویسد: «نزدیک ظهر پدر در مورد کمونیسم چرت و پرت می‌گفت. دو عدد سیب از باغچه دزدیده بودند ... من گفتم محصول این درخت به هیچ کس تعلق ندارد. پدر از کوره در رفت ... کمیسیون کشورهای متعدد ساعت تردد را تا ۱۱ شب مجاز شمرده‌اند. آدمهایی مثل ما باعث شده‌اند که آلمان به این روز بیافتد ... پدر می‌خواهد بداند من چه کاری برای عامه مردم انجام داده‌ام، تا این لحظه هیچ ... پدر دوست داشت کار بدی از من ببینند. برای آنچه که در رابطه با ادبیات انجام داده‌ام، پشیزی ارزش قابل نیست ... به سرعت خانه را ترک کردم. تاکنون نتوانسته‌ام پولی در آورم.»

پاولا در سال ۱۹۲۴ با تاجری ازدواج کرد و بچه را که در پرورشگاه بود با خود برد.

صحنه‌های وحشت‌آور بیمارستان نظامی، در اشعار برشت، به ویژه در اشعار ملی که طی سالهای ۱۹۲۰-۱۹۲۷ سرود، تاثیر بسزایی داشت. این صحنه‌ها در آثار نمایشی او به استثنای تنفر کلی و شدید از جنگ که در «محاکمه لوکولوس» و «نه دلاور» دیده می‌شود، چندان تاثیری به جای نگذاشتند. یکی از مسایل شگفت‌آور نمایشنامه‌ها این است که گرچه تعدادی از آنها بطور مستقیم با جنگ سر و کار دارند، اما هیچ یک از آنها مانند نمایشنامه‌های مربوط به جنگ دلخراش نیستند.

ترویج معنی خاصی از ورزش پرداخته، اعلام کرد که سردرگمی تاتر برای بیننده نباید شکل جدی و رسمی داشته باشد، بلکه باید از تحرک دینگ بوکس و مسابقه دو برخوردار باشد.

او در سوم دسامبر ۱۹۲۲ با خواننده اپرا «ماریانه تسف» در مونیخ ازدواج کرد و در ۱۲ مارس ۱۹۲۳ صاحب دختری به نام «هانه^۱» شد. او در دوم نوامبر سال ۱۹۲۷ از همسرش جدا شد.

در سال ۱۹۲۴ نمایشنامه «زندگی ادوارد دوم» را شخصا کارگردانی کرد. او با نمایشنامه «آدم، آدم است» خالق سبک جدیدی در تاتر گردید. او در یادداشت‌های روزانه‌اش در اوخر ژانویه ۱۹۲۶ می‌نویسد: «در نوسان شدیدی هستم، تا نسخه‌ای برای ادبیات بنویسم. تا به حال همه کارهایم را با دست چشم کرده‌ام، وقتی چیزی به خاطرم می‌رسید، یا اگر بی‌حوصلگی شدت می‌یافتد، می‌نوشتم ... آدم، آدم است را می‌خواستم به روی صحنه ببرم، اما وقتی اشتها و رغبتی در بین نیست، تاتر چه کار می‌تواند بکند. اگر قرار باشد تصمیم بگیرم با ادبیات کلنجر بروم، باید از نمایش «کار» درست کنم و از دور ریختنی‌ها «بار». باید طرحی تدوین می‌کردم و به اجرا می‌گذاشتم تا بدعتی کرده باشم. با الهام از عادت به کارگیری دست، بی‌حوصلگی از کار کردن را محو کنم... باید اشتها یم تعادلش را بازیابد. حملات و حشیانه کنار گذاشته شود. اگر ذوق و علاقه پیوسته همراهیم می‌کرد، می‌توانستم خیلی سریع کارهای زیادی بنویسم...».

در سوم نوامبر ۱۹۲۴ برشت از «هلناوایگل» صاحب پسری به نام «اشتفان» شد. آن دو در دهم آوریل ۱۹۲۹ باهم ازدواج کردند. «هلنا» بعدها بزرگترین مفسر آثار برشت شد. او در همین سالها فلسفه علمی را

بطور عمیق آموخت و به این نتیجه رسید که رویدادها را در زمینه تاریخی و در حال به وقوع پیوستان ببیند و در هر فرایندی تضاد را باز یابد و به تغییر جان کمک کند.

برشت، کار خود را به عنوان یک دراماتیست، نخست با یک سلسله تجربه‌های تاتری آغاز کرد که به شدت تحت تأثیر تکنیکهای «امپرسیونیستی» بود. اما بهزودی از این شیوه دوری جست و در تجربه تاتری بعدی خود به شدت بر جامعه بورژوازی تاخت و شهرتی عالمگیر یافت.

در سال ۱۹۳۰ مجموعه داستانهای کوتاه آفای «کوینر» را نوشت. در ۲۸ اکتبر همان سال صاحب دختری به نام «باریارا» شد.

در یادداشت‌هایش در سال ۱۹۳۱ می‌نویسد: «من» منی که هیچ را دوست ندارم جز نارضایتی از «دگرگون شوندگان»، و از هیچ چیز به اندازه «دگرگونی ناپذیران» عمیقاً ناراضی و متنفر نیستم.

سال ۱۹۳۲ در اولین اجرای نمایشنامه «مادر» هلنا ایفاگر نقش اصلی می‌شود. پلیس اجرای نمایش را کنترل می‌کند. پس از ممنوعیت مکرر، عدم اکران فیلم «جهان از آن کیست؟» با اعتراض‌های علنی مردم مواجه گردید، به ناچار پس از سانسور بخش‌هایی از فیلم، اجازه پخش داده می‌شود. مجله فیلم «کوریر» در این باره می‌نویسد: «... اداره سانسور اشاره کرده: ما از صحنه یک خودکشی ساختگی موجود در فیلم چشم پوشیدیم ... برای نجات فیلم از دست اداره سانسور دشواریهای زیادی داشتیم. وقتی خانه را ترک می‌کردیم چیزی از نگاه موشکاف اداره سانسور برایمان پنهان نبود. سانسور تا عمق وجود ما و اهداف هنری ما نفوذ کرده و حتی تا تار و پود متقدین خیرخواه و نیک اندیش».

در سال ۱۹۳۳، با ظهور هیتلر در آلمان، برشت ناگزیر این کشور را ترک کرد و به سویس و سپس به کشورهای اسکاندیناوی، و پس از

تصرف کشورهای اسکاندیناوی در سال ۱۹۴۱ توسط ارتش هیتلر، به ایالات متحده آمریکا رفت.

او در سال ۱۹۳۳ نمایشنامه «کله‌گردها و کله‌تیزها»، در سال ۱۹۳۵ «ترس و نکبت رایش سوم» و در سال ۱۹۳۷ «تفنگهای ننه کارار» را نوشت که همگی ضد نازی و ضد فاشیسم بود.

از دیگر نمایشنامه‌های او در دوران تبعیدی می‌توان به «زندگی گالیله» در سال ۱۹۳۸ و «لوکولوس» و «انسان خوب سچوان» در سال ۱۹۳۸، «صعود مقاومت پذیر آرتور» در سال ۱۹۴۱، «رؤیاهای سیمون ماشار» در سال ۱۹۴۳ و «دایره‌گچی قفقازی» در سال ۱۹۴۵ اشاره کرد. در این مدت بسیاری از نمایشنامه‌هایش در اروپا و آمریکا به نمایش درآمد: «کله‌گردها و کله‌تیزها» به سال ۱۹۳۶ در کپنهایک نمایش داده شد، به سال ۱۹۳۷ خود برشت چند صحنه از «ترس و نکبت رایش سوم» و نیز «تفنگهای ننه کارار» را در پاریس نمایش داد. «ننه کوراژ» به سال ۱۹۴۱ در زوریخ به صحنه آمد. در سال ۱۹۴۳ «چارلز لاوتن» با همکاری برشت «زندگی گالیله» را به زبان انگلیسی برگرداند و خود نقش گالیله را بازی کرد. این نمایشنامه در هالیوود و نیویورک نمایش داده شد.

هنگامی که در سال ۱۹۴۸ به برلین بازگشت وضع تاتر را بسیار آشفته یافت. نازیها که هنر را در خدمت خود گرفته و وسیله‌ای برای تحقیق مردم کرده بودند، ارثیه‌ای بس نفرت‌انگیز و زشت بجا گذاشته بودند: «شعر به دکلاماسیون و هنر به تصنیع گراویده بود. ظاهر هنر زرق و برق و ژرفای آن جعل و دروغ و تزویر بود.»

گرچه او دوازده سال دور از وطن بود، اما تمام وجودش لبریز از عشق به وطن بود. با آنکه در آن زمان در آلمان زندگی نمی‌کرد، اما به خوبی می‌توانست وضع اسفناک و موقعیت وخیم آلمان را پیش خود

مجسم کند. او به آلمان بازگشت، به آلمان نصف شده و آلمان شرقی را برای زندگی و کار برگزید و تا پایان عمر در آنجا ماند. در سال ۱۹۴۹ تاتر خود «آنسامبل برلین» را برمی‌ساخت. در این دوره بود که به عنوان دراما تیستی اندیشمند و نظریه‌پرداز از شهرت جهانی برخوردار گردید و با مطرح کردن فن «فاصله‌گذاری» جزو مهمترین شخصیت‌های تاتر معاصر درآمد.

آنچه اقتباس نشده، آنچه نه آموختنی است نه یاددادنی، آنچه به عمیق‌ترین خصوصیات شخصیت تعلق دارد و آنچه نمی‌تواند تقلید شود، برشت یک نابغه است. برشت کوشید به آدمهای معاصر خود روش نوین و اندیشه‌ی تازه‌ای بیاموزد، تا هیچ چیز از زیر چشمشان در نرود و هیچ چیز را عادی نپندازد و این نیرو در آنها زاده شود که پوسته عادتها را بشکافند و در قالب عادی‌ترین حوادث چیزهای شگفت‌انگیز بیابند.

برشت در دوران آخر عمر تنها نمایشنامه «روزهای کمولا» را نوشت و بیشتر به روی صحنه آوردن کارهایش پرداخت. او در دهم اوت ۱۹۵۶ برای آخرین بار «زندگی گالیله» را با تاتر «آنسامبل برلین» اجرا کرد و چهار روز بعد، در ۱۴ اوت ۱۹۵۶ بر اثر سکته قلبی چشم از دنیا فروبست. قبر او در کنار قبر هگل در برلین قرار دارد. او کمی پیش از مرگش گفته بود: «انسان به هر حال می‌داند که مرگ امری است ساده. یک ضربه آهسته به پشت شیشه و...»

از او سی و چند نمایشنامه، چند دیوان شعر، دو رمان و مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه به یادگار مانده است.

دانشمند را به منزلش دعوت کرد تا در ازای چندین ماه پذیرایی و پرداخت اجرت از او علوم روز را فراگیرد. اما بجای آموختن کیمیاگری که انتظارش را داشت، تعلیماتی درباره علم فیزیک فراگرفت. این امر بر او گران آمد، زیرا این علم بدردش نمی‌خورد. مخارج هنگفت پذیرایی و تدریس، او را سخت پشمیمان کرد. چندین بار به‌طور جدی به او یادآور شد که مردی سرشناس چون او باید بر این دانش سری و سودمند واقف باشد. اما تذکرات وی سودمند نبود. بنابراین، طی نامه‌ای او را به دادگاه تفتیش عقاید معرفی کرد. او نوشت: این انسان بد ذات و کج‌اندیش در حضور او با بدگویی از دین مسیح، کشیشان و روحانیون را الاغانی نامیده که از ساده‌لوحی مردم سوءاستفاده کرده و آنها را تحقیق می‌کنند. همچنین اظهار می‌دارد برخلاف آنچه در انجیل آمده، خورشیدهای بی‌شماری در عالم وجود دارد، و غیره و غیره.

به همین دلیل او را در زیرزمین خانه‌ام محبوس کردہام و از دادگاه تقاضا می‌نمایم هرچه سریعتر ماموران خود را اعزام نماید. ماموران نیز در نیمه شب یکشنبه آمدند و مرد دانشمند را با خود بردن و به سیاه‌چال دادگاه تفتیش عقاید انداختند.

این واقعه در ساعت سه صبح روز دوشنبه مورخ بیست و پنجم ماه می ۱۵۹۲ اتفاق افتاد. و از آن روز تا روز هفدهم فوریه ۱۶۰۰ که به سوی خرمن هیزم هدایت می‌شد، این مرد اهل نولا از سیاه‌چال خارج نشد.

طی هشت سالی که این محاکمه و حشتناک طول کشید، بدون ضعف و خستگی با آنها مبارزه کرد. اما مبارزه او در سالهای نخست، جهت عدم انتقال از ونیز به «رم» شاید مأیوسانه‌ترین مبارزه‌اش بود. ماجراهی شنلش نیز مربوط به همین دوره است.

در زمستان ۱۵۹۲ میلادی، هنگامیکه هنوز در مهمانخانه زندگی

شتل جردانو برانوی مرتد

«جردانو برانو^۱»، مردی بود از اهالی «نولا^۲»، که دادگاه تفتیش عقاید رم او را در اوایل قرن هفدهم به جرم ارتداد بر خرمنی از هیزم سورزاند. او را همه‌جا به عنوان مردی بزرگ می‌شناسند، البته نه فقط به‌دلیل جسارت‌ش در اعلام فرضیه حرکت سیارات، بلکه به‌خاطر دفاع دلیرانه‌اش در برابر دادگاه تفتیش عقاید که خطاب به آنها گفته بود: «گویا هراس شما صادرکنندگان حکم از محکوم بیشتر است».

وقتی کسی نوشه‌هایش را می‌خواند و یا نگاهی به رفتار و کردار او در محافل عمومی می‌اندازد، واقعاً به‌نظرش نمی‌رسد که او مردی بزرگ باشد. اما داستانی هم هست، که شاید او را بیشتر به ما بشناسند و نظرمان را نسبت به او تغییر دهد. این هم حکایتی درباره‌ی شتل او:

اما نخست به چگونگی گرفتار شدنش در چنگال دادگاه تفتیش عقاید می‌پردازیم.

نجیبزاده‌ای و نیزی از اعضای شورای حکومتی به‌نام «مُکنیگو^۳»، این

1- Giordano Bruno

3- Mocenigo

2- Nola

مسایل جنون‌آمیزی نیز درباره‌ی خورشیدها گفته است. درنتیجه عدم پرداخت پول شنل با روحیات او کاملاً سازگار بود. زن مهربان خیاط تاب تحمل چنین خسارتنی را نداشت. پس این زن هفتادساله بعد از مشاجره‌ای شدید و طولانی با شوهرش، لباس روز یکشنبه^۱ خود را پوشید و به دادگاه مقدس رفت و با چهره‌ای اخم‌کرده، سی‌ودو «سکودی^۲» طلب خود بابت شنل را مطالبه کرد. مامور رسیدگی، تقاضای او را نوشت و قول پیگیری قضیه را داد.

اندکی بعد «سونتو» احضارنامه‌ای دریافت کرد. ترسان و لرزان برای معرفی خود به آن اداره خوف‌انگیز رفت. در کمال تعجب از او بازپرسی به عمل نیامد، بلکه به او اطلاع دادند که طبق آیین نامه مالی به درخواست او رسیدگی خواهد شد. البته مأمور به این نکته نیز اشاره کرد که پول زیادی گیرش نخواهد آمد.

پیرمرد بسیار خوشحال از اینکه توانسته به این سادگی از شر دادگاه رهایی یابد آنجا را ترک کرد. اما همسرش اصلاً راضی نبود. برای او کفايت نمی‌کرد که پیرمرد از شراب عصرانه‌اش صرف نظر کند و برای جبران خسارت تا پاسی از شب مشغول دوختن باشد. آنها به پارچه‌فروش بدھکار بودند و باید بدھی خود را پرداخت مسی کردن. همسرش در آشپزخانه و خیاط فریادزنان می‌گفت: «شرم‌آور است، مجرمی را قبل از تسویه بدھیش، به زندان می‌اندازند. اگر لازم باشد نزد پدر مقدس در شهر رم می‌روم تا سی‌ودو سکودی خود را باز ستانم. او روی خرممنی از هیزم احتیاجی به شنل ندارد».

زن ماجرا را به کشیشی که پیشش اعتراف می‌کرد، بازگو کرد. کشیش به او پیشنهاد کرد، دست‌کم تقاضا کند تا شنل را به او برگرداند. اما زن در

۱. مردم در این روز بهترین لباس خود را می‌پوشند تا در مراسم کلیسا شرکت کنند. ۲. Skudi - سکه نقره در قرون وسطی در ایتالیا.

می‌کرد، سفارش دوختن شنل گرانبهایی را به خیاطی به نام «گابریل سونتو^۱» داد. اما هنگام دستگیری، هنوز پول شنل را پرداخت نکرده بود. خیاط هنگامیکه خبر دستگیری او را شنید، بی‌درنگ خود را به منزل «مکنیگو» در حوالی «سم‌ساموئل» رساند و صورتحساب شنل را جلویش گذاشت. اما دیگر خیلی دیر شده بود. یکی از مستخدمین آقای «مکنیگو» به او گفت: «ما به اندازه کافی برای این شیاد خرج کرده‌ایم.» و چنان فریادی کشید که برخی از رهگذاران از حرکت ایستادند و به اطراف نگریستند. «شاید تو هم می‌خواهی در دادگاه مقدس کاتولیکها^۲ حاضر شوی تا همه بدانند با آن مرتد دادوستد داشته‌ای.»

خیاط مات و مبهوت بر پنهانه خیابان ایستاده بود. جمع کثیری از جوانان ولگرد گفتگو را شنیدند و پسرکی ژنده‌پوش سنگی بسوی او انداخت. زنی با لباسی محقر بیرون آمد و به صورت او سیلی زد. بدین ترتیب خطر سر کار داشتن با مرد مرتد برای «سونتو» پیر کاملاً روشن شد. با ترس به اطراف نگاه کرد و دوان‌دون خود را به پیچ کوچه رساند و از کوچه و پس‌کوچه‌ها راه خانه را در پیش گرفت و از این واقعه‌ی ناخوشایند به زنش چیزی نگفت. او نیز یک هفته تمام با تعجب به مزاج روحی بد شوهرش می‌نگریست.

در ابتدای ماه ژوئن زن صورتحساب پرداخت‌نشده شنل را پیدا کرد، متعلق به مردی که حالا معروف شده بود؛ مردی از اهالی «نولا» و موضوع صحبت تمام مردم شهر که زمزمه‌هایی خوف‌آور از رذالت و شرارتش بر سر زبانها بود. کسی که نه تنها حرفهایی ناشایست درباره مسئله ازدواج زده و آن را به لجن کشانده - چیزی که از هیچ‌کس و در هیچ کتابی شنیده و دیده نشده - بلکه عیسی مسیح را شارلاتان نامیده و

شنل جردانو برانوی مرتد

۲۱

در ماه سپتامبر، عالی‌ترین مقام مفتیش دینی که در رم بسر می‌برد، درخواست کرد تا مرد اهل «نولا» به آن شهر انتقال یابد. در «زیگنوریا^۱» درباره این درخواست به مشورت پرداخته شد.

شهروندان با شور و هیجان درباه این انتقال صحبت می‌کردند و روی هم رفته، جو شهر مخالف این انتقال بود. صنف‌های مختلف نمی‌خواستند هیچ دادگاهی از رم در کارشان دخالت کند.

پیرزن از خود بی‌خود شد. آیا واقعاً می‌خواهند این مرد مرتد را به رم بفرستند، بی‌آنکه بدھیش را تسویه کرده باشد؟ این اوج بی‌عدالتی است. هنوز چند لحظه‌ای از دریافت خبر نگذشته بود که بدون تلف کردن وقت - حتی سعی نکرد دامن بهتری بپوشد - به ساختمان دادگاه مقدس رفت. این بار از سوی ماموری عالی‌رتبه پذیرفته شد. اما در کمال تعجب اینبار مامور بسیار بانزاکت و خوش‌بخورد بود. او نیز پیر بود، شاید هم همسن بودند. مامور پیر با متناسب و صبر و توجه به شکایت او گوش کرد. سپس وقتی حرفهای پیرزن تمام شد، از او پرسید آیا تمایل دارد با «برانو» صحبت کند. پیرزن بلاfacسله قبول کرد. مرد وقت ملاقاتی برای روز آینده تعیین کرد.

صبح روز بعد به اتاقی تنگ و کوچک که پنجه‌های مشبك آهنی داشت، قدم گذاشت. مردی لاگر با صورتی باریک و ریشی سیاه و کم‌پشت به او سلام کرد و از حالت جویا شد.

زن او را آن وقتها، هنگام پرو دیده بود و در تمام این دوران صورتش را خوب بیاد داشت، اما در نگاه اول او را نشناساخت. فکر کرد، حتماً مشقات و تشنج بازپرسی او را به این روز انداخته است.

با عجله گفت: «شنل! شما وجه آن را پرداخت نکرده‌اید.» مرد چند ثانیه با شگفتی به او خیره شد. سپس یادش آمد و با

۱. مقر و ستاد فرماندهی

۲۱

شنل جردانو برانوی مرتد

جواب گفت مطمئن است که تا حالا از آن استفاده شده و علاوه بر این شنل هم به اندازه او دوخته شده است. او باید پول شنل را پرداخت کند. اما چون با حرارت صحبت می‌کرد، صدایش بلندتر شد و مرد روحانی هم او را بیرون انداخت! این واقعه او را کمی هشیار کرد و چندین هفته ساکت ماند. از زندان تفتیش عقاید دیگر خبری از مرتد محبوس به بیرون درز نکرد. با این حال مردم همه جا در گوشی می‌گفتند که بازپرسان آشکارا اعمال وحشیانه ای نسبت به اوانجام می‌دهند. پیرزن حریصانه به تمام این شایعات گوش می‌کرد. برایش دردآور بود که می‌شنید، مرد مرتد در موقعیت خوبی قرار ندارد و هیچگاه آزاد نخواهد شد تا بتواند بدھیش را پرداخت کند. دیگر خواب به چشمان پیرزن راه نمی‌یافتد. در ماه آگوست، با بهتر شدن هوا اعصاب او آرام‌تر شد. بنابراین در مغازه‌هایی که خرید می‌کرد و به مشتریانی که برای پرو لباس می‌آمدند، با آب و تاب شکایت خود را بازگو می‌کرد. او بطور غیر مستقیم می‌گفت که پدران مقدس اگر نسبت به درخواست بحق کارگری بیچاره بی‌تفاوت باشند و آن را بی‌اهمیت تلقی کنند، مرتكب گناه شده‌اند.

افزایش مالیاتها باعث گرانی قیمت نان شده بود. یک روز صبح ماموری او را به ساختمان دادگاه مقدس برد. در آن جا به او اکیداً هشدار دادند که دست از گفتن مزخرفات خصم‌مانه خود بردارد. از او سؤال شد، آیا خجالت نمی‌کشد برای چند سکودی، درباره چنین دادگاهی جدی و مقدس، سخنان احمقانه و بی‌ربط بر زبان می‌آورد. جهت اطلاع او گفته شد راه‌های بسیاری برای سرکوب چنین اشخاصی در دسترس است. فکر کردن به جمله «برای چند سکودی ...» مدتی کارساز بود و هر وقت به یاد می‌آورد که برادران روحانی چاق با شکم‌سیر این جمله را به او گفته‌اند، صورتش از خشم برافروخته می‌شد.

برای کسب اجازه، فردا اقدام خواهد کرد. زیرا امروز از او بازپرسی به عمل آمده و جو مناسبی نیز حکم فرما نبوده است. به همین دلیل هم درخواست نکرده تا شاید همه چیز خراب نشود.

در حالیکه مرد صحبت می‌کرد، پیرزن او را با چشمان تیزی که سخت تحت تأثیر قرارش می‌داد می‌نگریست. او وعده‌ها و عذرها دروغین بدهکاران بدقول را که برای سرپوش‌گذاشتن بر اعمالشان بود، می‌شناخت. اینگونه اشخاص به هیچ عنوان تلاشی برای ادای وظیفه خود نمی‌کنند و اگر شخصی به آنها فشار آورده و تهدیدشان کند، طوری رفتار می‌کنند گویی خود را به آب و آتش زده و تمام تلاش خود را کرده‌اند. زن بالحنی خشن پرسید: «شنل را می‌خواستید چه کار، وقتیکه قدرت پرداخت پول آن را نداشتید؟»

زنданی سری تکان داد تا به او نشان دهد که مسیر فکری او را تعقیب می‌کند و پاسخ گفت: «من بواسطه فروش کتابها و تدریس درآمد داشتم. به همین دلیل پیش خود فکر کردم اینکار پیوسته ادامه خواهد داشت. می‌پنداشتم احتیاج به شنل دارم، زیرا گمان می‌کرم که آزاد به این سو و آن سو خواهم رفت.»

او این حرف را آشکارا و بدون هیچ ناراحتی گفت تا جوابی به پیرزن بدهکار نباشد. پیرزن با خشم و نفرت نگاهی به سرتاپی او انداخت و با علم به اینکه نباید احساساتی شد، روی خود را برگرداند و باشتاب از اتاق خارج شد.

عصر، هنگامی که بر روی تخت دراز کشیده بودند، رو به شوهرش کرد و با خشم گفت: «چه کسی برای شخصی که قرار است در دادگاه تفتیش عقاید محاکمه شود، پول می‌فرستد؟»

اکنون خیال پیرمرد از موضع دادگاه مذهبی در قبال خود راحت بود

صدایی آهسته پرسید: «چقدر به شما بدهکارم؟» زن گفت، «سی و دو سکودی. شما که صورتحساب را دریافت کرده بودید.» مرد رویش را به طرف نگهبان تنومند و فربه‌ای که مراقب گفتگوی آنها بود، برگرداند و پرسید، آیا می‌داند از محل سکونت وی چقدر پول با توجه به اموال اندکش به دادگاه مقدس تحويل داده شده است. نگهبان نمی‌دانست، اما قول داد سؤال کند.

زندانی پرسید: «حال شوهرتان چطور است؟» و رویش را دوباره به سوی پیرزن برگرداند، گویی می‌خواست این دیدار را دوباره به جریان بیاندازد و ملاقاتی کاملاً عادی برقرار کند. پیر زن که از مهربانی و محبت مرد کوچک یکه خورده بود زیر لب نجوا کرد که حال شوهرش خوب است و هنوز با استخوان دردش دست و پنجه نرم می‌کند.

زن، پس از گذشت دو روز، دوباره به دادگاه مقدس رجوع کرد. با توجه به شرایط ترجیح داد به مامورین دادگاه برای تعیین موجودی برانو وقت بدهد.

بار دیگر اجازه ملاقات با زندانی رایافت. بیش از یک ساعت در آن اتاق کوچک با پنجره مشبك آهنه که بیشتر به قفس شباهت داشت به انتظار نشست، زیرا «برانو» در بازپرسی بود.

سرانجام زندانی خسته و از نفس افتاده وارد اتاق شد. چون در آنجا صندلی نبود، ناچار به دیوار تکیه داد. با این حال سریع سر اصل مطلب رفت.

با صدای ضعیفی گفت، متأسفانه در موقعیتی نیست که بتواند پول شنل را پرداخت کند و در بساطش پولی یافت نمی‌شود. اما امید اندکی هم وجود دارد، زیرا او در این مدت بسیار فکر کرده و به خاطر آورده که در شهر فرانکفورت نزد مردی که کتابهای او را به چاپ رسانده می‌باشد مقداری پول داشته باشد و اگر اجازه بدهند، نامه‌ای به او خواهد نوشت.

مرد کوچک لحظه‌ای آشفته و مبهوت به نظر رسید. او در عرض سه ماهی که آن‌جا بود به سؤالهای بی‌شماری پاسخ گفته بود و صحبت‌هایش را بازن خیاط در نخستین گفتگو تقریباً از یاد برده بود.

مرد پس از مکثی گفت: «پولی برایم نرسید ... دو بار در این مورد نامه نوشتم، اما جوابی نیامد. پیش خود فکر کردم، شاید بخواهید که شنل را به شما پس بدهم.»

زن بالحنی تحقیرآمیز گفت: «می‌دانستم کار به اینجا کشیده می‌شود. شنلی که برای شما دوخته شده، به تن هیچ‌کس نمی‌رود.»

مرد با آزردگی به پیر زن خیره شد و گفت: «به این موضوع فکر نکرده بودم» و به مرد روحانی متولّ شد. «نمی‌شود تمام خرت و پرتهایم را فروخت و پول این شخص را پرداخت کرد؟»

مامور چاق و گنده‌ای که او را آورده بود وارد گفتگو شد: «این کار عملی نیست... زیرا آقای «مُکنیگو» که مدعی مالکیت آنهاست اعتراض خواهد کرد. شما مدت زیادی به خراج‌ایشان زندگی کرده‌اید.»

مرد پیر دستهایش را بلند کرد و گفت: «این مسایل واقعاً مربوط به اینجا نمی‌شود. من فکر می‌کنم، بهتر است که شنل بازگردانده شود.» زن بالحنی گفت: «با این شنل چه کار کنیم؟»

مامور پیر سرخ شد و آهسته گفت: «خانم عزیز، شما به مسیح معتقد هستید، اندکی چشم‌پوشی به شما صدمه زیادی نمی‌رساند؛ در حال حاضر متهم در آستانه گفتگویی قرار دارد که برایش در حکم مرگ و زندگی است. شما نباید انتظار داشته باشید که او خیلی به موضوع شنل توجه کند.»

پیرزن نگاه تردیدآمیزی به او انداخت. بعد ناگهان یادش آمد که کجاست. در این فکر بود که برود یا نرود، ناگهان صدای خفه‌ای از زندانی شنید که می‌گفت:

اما در عین حال با تلاش مداوم همسرش جهت وصول طلب نیز موافق نبود، بنابراین غرغرکنان گفت: «او مطمئناً حالاً مسایل مهم‌تری دارد که به آن فکر کند.»

زن دیگر چیزی نگفت.

ماههای بعدی نیز سپری شد بی‌آنکه درباره‌ی این قضیه آزاردهنده خبر تازه‌ای شنیده شود.

«زیگنوریا» اوایل ژانویه به این فکر افتاد تا به پیشنهاد پاپ اعظم ارج گذارده و مرد مرتد را منتقل کند. سپس احضاریه جدیدی از سوی دادگاه مقدس برای خانواده «سوونتو» آمد.

در احضاریه ساعت مشخصی قید نشده بود، لذا خانم «سوونتو» یک روز بعد از ظهر به آن‌جا رفت. او زمان مناسبی را جهت رفتن انتخاب نکرده بود. زندانی در انتظار بود تا نماینده تمام‌الاختیار مردم را دیدار کند، همان شخصی که از جانب «زیگنوریا» مأموریت یافته بود تا درباره موضوع انتقال تحقیق کند.

زن از جانب مامور عالی‌رتبه پذیرفته شد، همان ماموری که ترتیب اولین گفتگوی او با مرد اهل «نولا» را داده بود. مامور سالخورده به او گفت زندانی درخواست ملاقات با او را دارد اما از آن‌جا که زندانی در آستانه کنفرانسی قرار دارد که بسیار برای او حیاتی می‌باشد، باید فکر کند که آیا اکنون زمان مناسبی برای دیدار با او می‌باشد یا خیر.

زن گفت که می‌شود از خود زندانی پرسید. ماموری رفت و با زندانی بازگشت. گفتگوی آن دو در حضور مامور والا مقام صورت گرفت.

قبل از آنکه مرد بتواند حرفی بزند، پیرزن که از او در بد و ورود با ریشخند پذیرایی کرده بود، بالحن توهین‌آمیزی گفت: «شما که می‌خواهید آزاد به این سو و آنسو بروید، چرا اینگونه رفتار می‌کنید؟»

نمی دانست چه باید بکند، زیرا آن مرد هر آنچه از دستش برمی آمد و در توانش بود، برای پرداخت پول او انجام داده بود.

پیروز ن به مدت یک هفته به کارگاه نرفت، یعنی تا زمانیکه مرد چاق و گنده، شنل را آورد. او پشت در گوش ایستاد و در آنجا شنید که مأمور می گوید:

«او واقعاً این اواخر تمام وقت خود را صرف رسیدگی به موضوع شنل کرده بود. دوبار در حین باز پرسی و گفتگو با نماینده تام الاختیار مردم، تقاضانامه برای مسؤولان نوشت و چندین بار تقاضای گفتگو با نماینده پاپ در شهر را کرد و سرانجام موفق شد. «مُکنیگو» مجبور شد شنل را پس دهد. زندانی شنل را برای شما فرستاد، در حالیکه الان شنل خیلی به دردش می خورد، زیرا قرار است که در همین هفته منتقل شود.»

«به نظرم حق دارد چنین توقعی داشته باشد» و وقتی زن رویش را بسوی او کرد، افزود: «شما باید مرا بابت همه چیز بخشدید و فکر نکنید زیان شما برایم اهمیتی ندارد. در این رابطه از مقامات بالا تقاضای کتبی می کنم.»

مرد چاق و گنده، با اشاره مرد پیر از اتاق خارج شد. مرد پیر چند گام به عقب گذاشت، دستها یش را از هم باز کرد و گفت: «شنل را اصلاً اینجا نیاورده اند. «مُکنیگو» احتمالاً آن را نزد خود نگه داشته است.»

مرد اهل نولا کاملاً جاخورد. اما بعد با تحکم گفت: «این عدالت نیست. من از او شکایت خواهم کرد.»

مرد پیر سرش را تکان داد و گفت: «شما بهتر است فکر خود را با گفتگویی که چند دقیقه دیگر برگزار می شود، مشغول کنید. من دیگر اجازه نمی دهم در اینجا برای چند سکودی مشاجره شود.»

پیروز خونش به جوش آمد. زمانیکه زندانی صحبت می کرد، ساکت بود و با نگاهی حاکی از نارضایتی به گوشه اتاق خیره شده بود. اما حالا دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود.

جیغ کشید: «چند سکودی ... این درآمد یک ماه است! بله شما می توانید چشم پوشی کنید. زیانی که متوجه شما نیست!»

در این هنگام یکی از راهبان اعظم در آستانه در ظاهر شد و با صدای بلند اعلام کرد: «نماینده تام الاختیار تشریف فرما شدند.» و متعجب به پیروز که جیغ می زد نگریست.

مرد چاق و گنده زیر بغل زندانی را گرفت و او را از اتاق بیرون برد. زندانی سرش را به عقب برگرداند و تا زمانیکه در آستانه در ناپدید می شد، از روی کتف نحیفش به زن خیره شده بود. صورت لا غرش کاملاً رنگ باخته بود.

پیروز، آشفته حال از پلهای سنگی عمارت پایین رفت. دیگر

سقراط در صبح نبرد، تا جای امکان خود را برای پیکاری خونین آماده کرد و تا می توانست پیاز خورد. به عقیده سربازان خوردن پیاز شهامت انسان را زیاد می کرد. بدینی او نسبت به پارهای از مسایل موجب ساده‌لوحی او در موارد بسیار دیگری می شد. او مخالف تفکر ماوراءالطبیعی بود و تجارب عملی را می پسندید و همین موجب می شد که اعتقادی به خدایان مرسوم آن زمان نداشته باشد و آنها رانفی کند، اما اعتقاد عجیبی به نیروی پیاز داشته باشد.

اما تأثیری حیاتی در پیاز ندید، یا در هر صورت تأثیر آنی نداشت. او با گامهای سنگین و چهره‌ای گرفته وارد دسته شمشیر زنانی شد که روی یک خط، پشت سر هم به سوی مواضع خود در دشتی درو شده، رهسپار بودند. در پس و پیش او جوانان روستاهای حومه آتن روان بودند. آنها به او یادآور شدند که زره اسلحه سازان آتن برای شخص چاقی چون او بسیار کوچک خواهد بود. سقراط نیز چنین مطلبی به ذهنش خطور کرده بود، فقط با این تفاوت که او مردان پت و پنهانی را تصور می کرد که زره های باریک و مسخره حتی نصف تنستان را نمی پوشاند.

در این بین فرد جلویی و عقبی سقراط با هم به تبادل نظر پرداختند. آنها درباره سود هنگفت اسلحه سازان بزرگ از این سپرهای کوچک صحبت می کردند که فرمان «اتراق» به این گفتگو پایان داد. همه روی کشتزار درو شده نشستند. فقط سقراط بود که می خواست روی سپر خود بنشیند اما افسری او را از این کار بازداشت. ناگهان صدای خفه‌ای به گوش رسید. این صدابیستر از هشدار او را نگران کرد: «دشمن ظاهراً در نزدیکی کمین کرده است.»

مه شیری رنگ صبحگاهی، کاملاً جلو دید را گرفته بود. اما صدای گامها و چلیک اسلحه‌ها نشان از اشغال تپه توسط دشمن داشت.

سقراط زخمی

سقراط، پسر قابل‌های بود که در گفتگوهایش با دوستان می کوشید باطنزهای تند و نیشدار خود ساختار فکری آنها را منسجم کند و آنها را وامی داشت برخلاف سایر آموزگاران، به جای وابسته شدن به افکار دیگران، از زایش فکری خودشان استفاده کنند. هم عصرانش نه تنها او را به عنوان داناترین، بلکه با شهامت‌ترین مرد یونانی نیز می شناختند. برای آنکه به شهامت او پی ببریم، کافی است تا شهادت شاگردش افلاطون را بخوانیم که چگونه جام شوکران را با شادابی و آرامش سرکشید. جامی که مقامات حکومتی در ازای خدمات ارزشمندش به همشهريان خود، به دستش داده بودند. با این حال عده‌ای از هوا دارانش لازم دانستند درباره شهامتش در میدان نبرد صحبت کنند. به راستی که او در نبرد «دلیون^۱» حاضر بود. از آنجا که چه از لحاظ درآمدی -کفash- بود - و چه از لحاظ اعتباری - فیلسوف بود - از نیروهای متشخص و کارآمد به حساب نمی آمد، در دسته پیاده نظام با اسلحه سبک خدمت کرد. اما همانطور که می توان تصور نمود، شهامت او در عرصه نبرد نیز منحصر به فرد بود.

سقراط با بی میلی، گفتگوی خود با مردی جوان و نجیب زاده از افسران سواره نظام در عصر روز قبل از اعزام را به یاد آورد. آن دو پشت جبهه همدیگر را دیده بودند.

جوان خودنما گفت: «نقشه‌ای بسیار بالرزش!» و سپس توضیح داد، «پیاده نظام با جسارت و ایمان در خط مقدم می‌ایستد و سپر حمله دشمن می‌شود. در این حین سواره نظام از دشتها پر فراز و نشیب می‌گذرد و در پشت دشمن ظاهر می‌شود.»

این دشتها جایی نسبتاً دور در جناح راست قرار داشت که غرق مه بود. پس با این حساب، سواره نظام اینک در آن به جلو می‌تاخت. نقشه به نظر سقراط خوب بود، یا دست کم بد نبود. همواره نقشه‌هایی برای نبرد کشیده می‌شود، بهویژه هنگامی که دشمن بر تو بنظر می‌رسد. اما در میدان کارزار بدون برنامه مبارزه می‌شد، یا به عبارت دیگر بی محابا با هم درگیر می‌شدند و دیگر شخص به این موضوع فکر نمی‌کرد که نقشه حمله چگونه طرح شده بلکه به آن جایی حمله می‌کردند که دشمن ضعف داشت.

در پرتو نور کم رنگ صبحگاهی این نقشه از نظر سقراط دیگر کاملاً چرت بود. پیاده نظام سپر حمله دشمن می‌شود یعنی چه؟ انسان معمولاً وقتی که در برابر حمله دشمن جا خالی می‌کند خوشحال می‌شود، اما در اینجا هنر آن است که در برابر دشمن سینه سپر کنی! بدتر از همه این که فرمانده خود عضو سوار نظام است.

با رواج چنان فرضیه در مورد خاصیت پیاز، دیگر در بازار به اندازه نیاز یک مرد معمولی نیز پیاز یافت نمی‌شد.

چقدر احتمانه است که صبح زود بجای استراحت در تخت خواب دست کم پنج کیلو آهن به خود بیندی و با دشنهای در دست روی زمین سرد و خالی بنشینی؛ البته این درست است که هنگام حمله به شهر باید

از آن دفاع کرد، زیرا در غیر اینصورت وضعیت وخیم‌تری بوجود می‌آید. اما چرا به شهر حمله شده بود؟ صاحبان کشتیهای اجاره‌ای، مالکان تاکستانها و دلالان برده در آسیای صغیر خود را در کار همتاهای ایرانی‌شان قاطی کرده بودند! چه دلیل خوبی!

ناگهان همه سر جایشان خشکشان زد.

از میان مه، در جناح چپ صدای نعره خفه‌ای که با طنین چلیک چلیک آهن و فولاد در هم آمیخته بود بگوش رسید که به سرعت نزدیک می‌شد. حمله دشمن آغاز شده بود.

دسته از جا برخاست. همه با چشمان از حدقه بیرون آمدند، به مه جلویشان می‌نگریستند. مردی در ده قدمی به زانو افتاده بود و بالکنت از خدایان کمک می‌خواست. به نظر سقراط، دیگر خیلی دیر بود. ناگهان، انگار که خدایان پاسخ گفته باشند، صدای نعره و حشتناکی از جناح راست به گوش رسید. به نظر می‌رسید که فریاد استمداد مبدل به نعره مرگ می‌شود. سقراط از میان مه، تکه آهن باریکی را دید که صفیرکشان هوا را می‌شکافت. یک زوبین! سپس از میان توده مه رقیق، هیکل غول‌آسایی پدیدار شد: دشمن.

سقراط به نظرش رسید که شاید بیش از اندازه در میدان نبرد منتظر مانده است، بنابراین به زحمت روی خود را برگرداند و شروع به دویدن کرد. زره و ساق‌بندهای سنگین، او را سخت آزار داده و مانع دویدنش می‌شدند. این وسایل از سپری که نمی‌شد آنرا دور انداخت، خطرناک‌تر بودند.

فیلسوف نفس‌نفس زنان در مزارع هموار می‌دوید. همه چیز بستگی به این داشت که به اندازه کافی پیش بیافتد. امیدوار بود جوانان دلیر و پاکدل پشت سرش مدتی سپر حمله دشمن شوند.

ناگهان سوزش جانگذاری وجودش را فراگرفت. پاشنه پای چپش

بیشهزار شد. خداراشکر، خودی بودند! هنگامیکه او را دیدند چند ثانیه بی حرکت در جایشان ایستادند. گفتگو هایشان را شنید: «این که همان کفash است» و سپس به راه خود ادامه دادند.

ناگهان از سمت چپ فریادی به گوش رسید، فرمانهایی به زبان
بیگانه: ایرانی‌ها!

سقراط کوشید روی پاهایش بلند شود. به عبارت دیگر روی پای راستش. به شمشیر تکیه کرد؛ اما شمشیر برای تکیه دادن کمی کوتاه بود. سپس به سمت چپش نگاه کرد و در محوطه‌ای بازگروهی را دید که باهم نبرد می‌کردند. طنین ناله و چکاچک شمشیرها به گوش می‌رسید.

مايوسانه در حالیکه می‌لنگید روی پای سالمش به عقب پرید. نزدیک بود بیافتد. سپس روی پای زخمیش ایستاد و بعد ناله‌کنان به زمین افتاد. هنگامی که دسته نه چندان بزرگ جنگجویان، که شاید بیست تا سی نفر بودند، به او نزدیک می‌شدند، فیلسوف میان دو بوته نشسته و درمانده به دشمن می‌نگریست.

تکان خوردن از جایش برای او غیرممکن بود. هر پیشامدی بهتر از احساس دوباره‌ی سوزش پا بود. نمی‌دانست چه باید بکند و ناگهان شروع به نعره زدن کرد.

به عبارت دقیق‌تر شنید که نعره سر می‌دهد. از قفسه‌ی سینه‌ی نیرومندش انگار که در لوله‌ای فریاد بکشند، شنید: «گروهان سوم، به پیش! بچه‌ها دخلشان را دربیاورید!»

و خود را دید که چگونه شمشیرش را بلند کرده و بدور سرش می‌چرخاند، زیرا سرباز نیزه بدست ایرانی از لای بتنه‌ها ظاهر شده بود. با چرخش شمشیر، نیزه به سویی و سرباز به سوی دیگر پرتاپ شد.

سقراط شنید که برای بار دوم نعره می‌زند و می‌گوید:
«بچه‌ها حتی یک قدم هم عقب نشینی نکنید، حالا همان جایی

چنان می‌سوخت که پنداشت دیگر قادر به تحمل این درد نیست. نالان به زمین افتاد، با ناله‌ای دیگر از جابرخاست. دیوانه‌وار به اطراف نگریست و تازه متوجه شد موضوع از چه قرار است. او گذارش به خارستان افتاده بود.

اطرافش را بیشهزاری از بوته‌های کوتاه و درهم تنیده با خارهای بسیار تیز فرا گرفته بود؛ باید در پاشنه پایش خاری فرو رفته باشد. با احتیاط و در حالیکه اشک از چشمانش سرازیر بود، به دنبال جایی گشت که بتواند بنشیند. قبل از آنکه برای دومین بار بنشیند بر روی پای سالمش لنگ‌لنگان چرخی زد. لازم بود خار را هرچه زودتر از پایش بیرون بکشد.

کنجکاوانه برای شنیدن هیاهوی نبرد گوشش را تیز کرد. بدنش را ابتدا به راست و سپس چپ متمایل کرد و گوش فراداد. با خط مقدم صد قدم فاصله داشت. به نظرش رسید آنها آهسته‌آهسته نزدیک می‌شوند، بی‌هیچ شک و شبه‌ای.

سقراط نتوانست بند صندلش را پایین بکشد. خار، چرم نازک پاشنه صندلش را سوراخ کرده و کاملاً در پایش فرو رفته بود. چگونه می‌توانستند به سربازانی که از میهنه‌شان در برابر دشمن دفاع می‌کردند، چنین صندلهای نازکی بدهند! هر تکانی به صندل با دردی سوزناک همراه می‌شد. سقراط که از رمق افتاده بود و راه چاره‌ای به ذهنش نمی‌رسید، شانه‌هایش را خم کرد و سر را به زیر افکند، چه باید می‌کرد؟ نگاهی غمگین به شمشیر کنارش انداخت. فکری به ذهنش خطرور کرد. فکری دلنشین‌تر از آنچه تاکنون در بحث و جدل‌ها به ذهنش راه یافته بود. می‌شد از شمشیر به جای چاقو استفاده کرد؟ دست به شمشیر برد.

در همین حین صدای قدمهایی را شنید. دسته‌ای کوچک وارد

هستند که می‌خواستیم، پدرسگ‌ها! «کراپولوس^۱» با گروهان ششم، به‌پیش! «نولوس^۲» جناح راست! هرکس عقب نشینی کند، تکه‌پاره‌اش می‌کنم!»

در همین حین با کمال تعجب دید که دو تن از سربازان خودی کنارش ایستاده و شگفت‌زده به او خیره شده‌اند. آهسته گفت: «نعره بزنید، تا آن‌جا که می‌توانید نعره بزنید!»

یکی از سربازها از تعجب دهانش بازمانده بود. اما دیگری واقعاً شروع به نعره کشیدن کرد و چیزی را بر زبان راند، یک سرباز ایرانی که در آن نزدیکی به زمین خورده بود، بازحمت از جای برخاست و بسوی بیشه‌زار گریخت.

از محلی که مه کمتری وجود داشت، ده دوازده سرباز بی رمق تلو تلو خوران پیش می‌آمدند. ایرانی‌ها با شنیدن صدای عربده‌ها، به گمان اینکه دشمن آن‌جا کمین کرده است، پا به فرار گذاشتند.

یکی از همسه‌ریان از سقراط که هنوز روی زمین نشسته بود، پرسید: «اینجا چه خبر است؟»

سقراط پاسخ داد: «خبری نیست، به جای اینکه اینجا بایستی و به من زل بزنی، بهتر است به این طرف و آن طرف بدوى و فرمان بدھی تا دشمن متوجه تعداد کم ما نشود.»

مرد با تردید گفت: «بهتر است عقب نشینی کنیم.»

سقراط با اعتراض گفت: «ابدأ، حتی یک قدم. مگر بزدل هستید؟» از آن‌جا که تنها ترس برای سربازان کافی نیست، بلکه بخت نیز باید یاری کند، ناگهان صدای تاخت و تاز اسبان و فریادهای عنان گسیخته از فاصله نسبتاً دور، اما کاملاً واضح شنیده شد. فریادهایی به زبان یونانی! برای هرکس روشن بود که شکست ایرانیان در این جنگ چقدر برایشان

دردنگ بود. این شکست به جنگ پایان داد. هنگامی که «آلکیبیادس^۱» پیشاپیش سواره نظام به خارستان رسید، دسته‌ای از سربازان پیاده نظام را دید که مرد چاقی را روی شانه‌شان حمل می‌کنند.

عنان اسب را کشید و سقراط را روی شانه سربازان شناخت و از زبان آنها شنید که او صفوی در هم شکسته و ناامید سربازان را با پایداری دلیرانه‌ای استحکام بخشیده و از پراکندگی آنها جلوگیری کرده است. سربازان، سرمست از پیروزی او را تا مقر فرماندهی به دوش کشیدند. در آن‌جا به رغم اعتراضش، او را بر روی ارابه‌ای نشاندند. بدین ترتیب سقراط در میان شور و هیجان و هلله سربازان خیس از عرق به پایتخت بازگشت.

او را در شهر به دوش گرفتند و به خانه کوچکش بردند. همسرش کسانتیپه^۲ برایش خوراک لوبیا می‌پخت، او کنار اجاق زانو زده و بالپهای پر باد در آتش می‌دمید و هزارگاهی نگاهی به سقراط می‌انداخت. او هنوز بر روی صندلی‌ای که دوستانش او را نشانده بودند، نشسته بود. هنوز با لحنی بدینانه پرسید: «چه بلا بی سرت آمده؟»

سقراط آهسته گفت: «سر من؟ هیچ چیز.»

زن که می‌خواست از جریان آگاه شود پرسید: «این داستانها درباره رشادهای تو از کجا ناشی شده؟»

سقراط گفت: «مبالغه می‌کنند. غذا چه عطر خوبی دارد.»

زن با عصبانیت گفت: «چه عطر خوبی؟ من که هنوز غذا را روی آتش نگذاشته‌ام. معلوم می‌شود که خودت را بازهم بازیچه این و آن کرده‌ای، این‌طور نیست؟ حتماً فردا که برای خریدن ان گندم بیرون می‌روم، دوباره بخاطر کارهای تو مورد تمسخر قرار می‌گیرم.»

- «خودم را بازیچه این و آن نکردم، من مبارزه کردم.»
- «مست بودی؟»

- «نه، فقط از عقب نشینی سربازان جلوگیری کردم.»
هنگامیکه زن آتش را روشن کرد، بلند شد و گفت: «تو که حتی
نمی توانی جلوی خودت را بگیری، حالا آن ظرف نمک را از روی میز
بده به من.»

سقراط آهسته و متفرکانه گفت: «نمی دانم، شاید بهتر است چیزی
نخورم. وضع مزاجم چندان مناسب نیست.»

- «گفتم که مستی. سعی کن بلند شوی و در اتاق کمی قدم بزنی، تا
بیینم چه می شود.»

سقراط از بی عدالتی زن، او قاتش تلخ شد. با این حال به هیچ عنوان
نمی خواست از جا برخیزد تا به زن ثابت شود که نمی تواند روی پا
باشد. زن هرگاه قرار بود از موضوعی به زیان او سر درآورد، فوق العاده
با هوش می شد. برای سقراط چندان مناسب نبود تا علت پایداریش در
میدان نبرد فاش شود.

زن در حالیکه هنور در کنار اجاق با دیگ ورمی رفت، نظر خود را در
این رابطه به سقراط گفت: «به طور حتم، دوستان نجیبزادهات در محلی
دور از جبهه جنگ، مثلا در آشپزخانه، ترا به کار گماردهاند. و این کار جز
حقه بازی کار دیگری نمی تواند باشد.»

سقراط رنجیده خاطر و با چهره ای گرفته از پنجره به بیرون چشم دوخت
و دید که مردم با فانوسهای سفید به بیرون آمددهاند و با شوق جشن
پیروزی گرفته اند. دوستان نجیبزاده اش برای او کاری انجام نداده بودند؛
او هم امکان نداشت چنین پیشنهادی را قبول کند، یا لااقل به سادگی به
آن تن دهد.

زن ادامه داد:

- «شاید به نظرشان فرستادن کفایی به میدان نبرد کار خوبی
رسیده، نه؟ اشتباه تو در همین جاست، آنها برای تو هیچ کاری نمی کنند.
آنها می گویند او کفایش است و کفایش باید بماند، در غیر اینصورت
چگونه می توانیم در این دخمه ساعتها با او پرت و پلا بگوییم و بشنویم
که همه مردم می گویند: باور کردنی نیست، برای این نجیبزادگان
اهمیتی ندارد که او کفایش است. با او نشست و برخاست می کنند، با او
درباره پلسفه بحث می کنند. کثافتها.»

سقراط با خونسردی کامل گفت: «پلسفه نه، فلسفه
زن نگاه خصمای به او انداخت و گفت:

- «اینقدر به من گوشزد نکن، می دانم که بی سوادم. اگر بی سواد نبودم
که هر چند وقت یکبار ظرف آب را جلوت نمی گذاشت تا پاها یت را
 بشوری.»

سقراط بشدت یکه خورد و امیدوار بود زنش متوجه نشده باشد.
آن شب، به هیچ عنوان نمی بایست کار به شستن پا بکشد. خوشبختانه زن
به صحبتش ادامه داد.

- «پس مست نبودی و محلی دور از جنگ را هم به تو نداده بودند.
بنابراین باید خود را به مانند یک جنگجو نشان داده باشی! دستت هم به
خون آغشته شده است، نه؟ اما وقتی که من یک عنکبوت را له می کنم،
نعرهات به هوا بلند می شود. گمان نکن که باور می کنم مردانه در میدان
نبرد جنگیده ای، بلکه حتماً با زرنگی، حقه ای زده ای که اینگونه به روی
شانه ها حمل می شدی و با تحسین به شانه ها زده می شد. مطمئن باش
من سر و ته قضیه را در می آورم.»

غذا آماده شده بود و عطر اشتها برانگیز آن به مشام می رسید. زن با
گوش دامنش، دسته دیگ را گرفت و آن را روی میز گذاشت و شروع به
خوردن کرد.

سقراط فکر کرد که اشتہای کور شده‌اش دوباره باز گشته است. اما این فکر که برای خوردن غذا باید به سمت میز برود، او را به موقع از این کار برهنگ نداشت.

حال و روز خوشی نداشت. به وضوح احساس می‌کرد قضیه هنوز پایان نیافته و بی‌شک در آینده نزدیک، مشکلات و ناراحتی‌های بسیاری را بوجود می‌آورد. امکان نداشت، پیروزی مقابل ارتش نیرومند ایران را رقم بزنی و از پیامد آن در امان باشی! مطمئناً مردم در سرمستی پیروزی به فکر پدید آورند این پیروزی نبودند. همه مشغول آن بودند که با آب و تاب به دلاوریهای خود فخر بفروشنند، اما فردا یا پس فردا هرگزی به این نکته پی می‌برد که هم رزمشان تمام شهرت را برای خود می‌خواهد و آنوقت می‌خواهند او را سر زبانها بیاندازند. مردم با پیش کشیدن کفash به عنوان قهرمان جنگ، تقاضا خواهند کرد که شغل مهمی به او واگذار شود. زیرا مردم از «الکیبیادس» چندان دل خوشی نداشتند. پس بالذت و شادمانی بانگ برمی‌آورند: تو در نبرد پیروز شدی، اما مسبب این فتح یک کفash بود.

سوژش خار از هر زمان دیگر جان‌گذازتر می‌شد.

اگر هر چه سریعتر صندل را از پایش در نمی‌آورد، امکان داشت زخم چرک کند.

سقراط ناخودآگاه گفت: «این قادر ملچ ملچ نکن.»

زن قاشق در دهان، خشکش زد.

-«چی؟ چکار نکنم؟»

سقراط وحشت زده و بادست پاچگی به او اطمینان داد: «هیچی. باتو نبودم، داشتم با خودم حرف می‌زدم.»

زن خشمگین از جای برخاست، دیگ را روی اجاق پرت کرد و به سرعت از اتاق خارج شد.

سقراط نفس راحتی کشید. شتابان از روی صندلی بلند شد و در حالیکه با ترس به دور و بر خود نگاه می‌کرد، لنگلنگان خود را به بستری رساند. هنگامیکه زن به قصد خروج از خانه، شالش را بر می‌داشت، نگاهی حاکی از سوءظن شدید به او انداخت، به او که آرام و بی‌ حرکت روی تخت خواب چرمین دراز کشیده بود. یک لحظه فکر کرد، شاید شوهرش ناخوش باشد. پس از لحظه‌ای تردید خواست حرفی بزند و از او سؤال کند. زیرا علیرغم میل باطنی، مطیع شوهرش بود. اما فکر بهتری به ذهنش رسید و غرغرکنان اتاق را ترک کرد تا با زن همسایه به تماشای جشن برود.

سقراط به خوابی بد و آشفته فرو رفت و صبح پریشان و مضطرب از خواب بیدار شد. صندل را از پایش بیرون آورد اما نتوانست دست به خار بزند و آنرا بیرون بکشد. پایش ورم کرده بود.

امروز زنش مثل همیشه بدخلق و سختگیر نبود.

«کسانتیپه» شب قبل شنیده بود که همه شهر از شوهرش صحبت می‌کنند. بی‌شک اتفاقی افتاده که مردم شهر را اینگونه تحت تاثیر قرار داده است. نمی‌توانست باور کند که سقراط تک و تنها دسته‌ای از لشکر ایرانیان را متوقف کرده باشد. پیش خود فکر کرد: «نه ... او نه ... شاید بتواند ... اما متوقف ساختن یک دسته نظامی ... نه نمی‌تواند. پس چه اتفاقی افتاده است؟»

زن که از یافتن جواب درمانده شده بود، شیر بزر را برای او کنار تخت برد.

سقراط تمایلی از خود برای بلند شدن نشان نداد.

زن پرسید: «نمی‌خواهی بیرون بروی؟»

سقراط غرغرکنان گفت: «ولم کن، حوصله ندارم» کسی به سؤال مؤبدانه همسرش اینگونه پاسخ نمی‌دهد. زن پیش

خود فکر کرد، شاید دوست ندارد خود را در معرض نگاههای کنجکاو مردم قرار دهد، بنابراین اعتراضی نکرد.

اوایل صبح عده‌ای به دیدار سقراط آمدند. دیدار کنندگان عبارت بودند از چند جوان اشرفزاده و ثروتمند که از همنشینان همیشگی فیلسوف به شمار می‌آمدند. اینان سقراط را همواره استاد خود نامیده و حتی سخنان او را در دفتر یادداشت می‌کردند، گویی که مطلب مهمی گفته باشد.

دیدار کنندگان هنوز از راه نرسیده به او خبر دادند که شهرت او تمام آتن را فراگرفته است و مردم یک پارچه او را ستایش می‌کنند و این برای فلسفه یک روز تاریخی می‌باشد. پس حق با کسانی پیشه بود: پلسفه درست است، نه فلسفه، زیرا سقراط ثابت کرد که یک متفکر بزرگ می‌تواند یک عمل کننده بزرگ باشد.

سقراط برخلاف معمول، بی‌آنکه آنها را تمسخر کند به سخناشان گوش فراداد. و هنگامی که آنها صحبت می‌کردند، به نظرش رسید که از دور دستها، همانگونه که غرش رعد و برق شنیده می‌شود، قهقهه مهیبی را می‌شنود، قهقهه تمسخر یک شهر، یک کشور که از فاصله بسیار زیاد، آهسته‌آهسته نزدیک می‌شود بی‌آنکه بتوان از نزدیک شدن آن ممانعت کرد.

به هر کسی که می‌رسید، چه رهگذران کوچه و بازار، چه تجار و سیاستمداران میدان شهر و چه پیشه‌وران در دکانهای کوچک‌شان سرایت می‌کرد.

سقراط در یک تصمیم آنی گفت: «این چیزهایی که شما اینجا می‌گویید چرند است. من کاری نکرم». آنها لبخند زنان نگاهی به هم انداختند، سپس یکی از آنها گفت:

«دقیقاً همان چیزی است که ما گفتیم. ما می‌دانستیم که تو اینگونه

نتیجه گیری خواهی کرد. مقابل آکادمی از «یوسوپولس^۱» پرسیدم این هیاهوی ناگهانی برای چیست؟ سقراط ده سال تمام در عرصه تفکر گرانبهاترین خدمات را انجام داد و هیچ‌کس نیم نگاهی هم به او نیانداخت. حالا که نبردی را با پیروزی به پایان رسانده، تمام آتن از او صحبت می‌کنند. متوجه نیستند که این عمل چقدر شرم‌آور است؟» سقراط نالهای کرد.

«اما نبرد را من به پیروزی نرساندم. من فقط از خودم دفاع کردم. زیرا به من حمله شده‌بود. این نبرد ربطی به من نداشت. من نه اسلحه فروش بودم و نه مالک تاکستان در دور و اطراف. من نمی‌دانستم برای چه باید بجنگم. من همراه عده‌ای از جوانان بسیار فهمیده روستایی بودم که تمایلی به جنگ نداشتند و همان کاری را کردم که دیگران کردند، پا این تفاوت که چند لحظه قبل از آنها دست به کار شدم.»

دیدار کنندگان که خود را مغلوب می‌دیدند یک صدا بانگ برآوردند: «ما نیز همین را گفتیم. اینطور نیست؟ او کاری نکرد مگر دفاع از خویشن. روش او برای پیروزی در جنگ، چیزی غیراز این نیست. حالا اجازه بدھید به آکادمی بازگردیم. ما مباحثات و جدل‌هایمان را نیمه کاره رها کردیم تا به تو روز بخیر بگوییم.»

و در حالیکه بحث خود را ادامه می‌دادند، منزل را ترک کردند.

سقراط در حالیکه به آرنجش تکیه داده بود، دراز کشیده و خاموش به سقف سیاه شده از دوده نگریست، پیش‌بینی‌های تیره‌ی او درست از آب درآمده بودند.

«کسانی‌پیه» همانطور که در گوشه اتاق نشسته و بطور خودکار دامن کهنه خود را وصله می‌زد، سقراط را زیرنظر داشت.

ناگهان آرام پرسید: «راستش را بگو، چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه است؟»

سقراط زخمی

مغازه‌های شهر بسته بود. ساعت پنج صبح واحد سواره نظامی که به تعقیب دشمن رفته بود، بازگشته و صدای سماپتانشان به گوش می‌رسید. مگر نهاینکه سقراط شیفتۀ اجتماع مردم بود. در چنین روزهایی از کله‌سحر تا پاسی از شب به این طرف و آن طرف می‌رفت و با مردم به گفتگو می‌پرداخت. پس چرا از جایش بلند نمی‌شود؟

سايه‌هایی آستانه در را تاریک کرد و چهار مامور عالی رتبه دولت وارد شدند. آنها در وسط اتاق ایستادند و یکی از آنها بالحنی رسمی، اما فوق العاده مؤدبانه گفت که مأموریت دارند تا سقراط را به کاخ ببرند. فرمانده قشون، «الکیبیادس» شخصاً تقاضا کرده است تا به خاطر شجاعتش در جنگ به او تاج افتخار داده شود.

همهمه‌ای که از کوچه بلند شده بود حکایت از آن داشت که همسایه‌ها جلوی خانه جمع شده‌اند.

سقراط احساس کرد که غرق عرق شده است. او نیک می‌دانست اگر بخواهد از رفتن امتناع کند باید حداقل از جا برخیزد و سرپا کلامی مودبانه بگوید و آنها را تا دم در مشایعت کند. و می‌دانست که نخواهد توانست بیش از دو قدم بردارد. سپس آنها به پاهایش نگاه کرده و از جریان مطلع می‌شدند و آنوقت بود که در همین جا و همین ساعت فقهه خنده به آسمان بلند می‌شد.

بنابراین بهجای آنکه از جای برخیزد همانطور که دراز کشیده بود با آرنج به تشک سفت خود تکیه کرد و با گرفتگی گفت: «احتیاجی به تاج افتخار ندارم. به والی شهر بگویید که من در ساعت یازده با تنی چند از دوستان قرار ملاقات گذاشتم تا درباره مسئله‌ای فلسفی که برایمان جالب است، مباحثه کنیم و با کمال تأسف از آمدن به آن‌جا معذورم. در ضمن من بدرد اینگونه مراسم و تشریفات نمی‌خورم. و از اینها گذشته بسیار خسته‌ام.»

سقراط یکه خورد و با تردید به زنش نگاه کرد.

زنش، موجودی بود سختی کشیده، با سینه‌های خشکیده و چشم‌انی اندوهگین. سقراط می‌دانست که می‌تواند به او اعتماد کند. اگر روزی شاگردانش بگویند که: سقراط؟ همان کفاسی نیست که خدایان رانفی می‌کرد؟ از او حمایت می‌کرد و در مخصوصه تنها یاش نمی‌گذاشت. سقراط شوهر دلخواهش نبود، با این همه جز به خود او نزد هیچ‌کس شکایتی نمی‌کرد. و سقراط هیچ غربی را به یاد نمی‌آورد که خسته و گرسنه از پیش شاگردان مرفه خود به خانه آمده باشد و یک قرص نان و تکه‌ای پیه‌بوداده روی بخاری نبوده باشد.

فیلسوف از خود پرسید که آیا همه چیز را به او بگوید یا نه. اما بعد بفکرش رسید که در روزهای آتی، در حضور او باید کلی به جمعیتی که به نزدش می‌آمدند و درباره رشادتها یاش صحبت می‌کردند، دروغ بگوید و تزویر کند. اگر او از حقیقت آگاه شود، این امر دیگر میسر نیست. زیرا برای زنش احترام قائل بود.

بنابراین از این تصمیم منصرف شد و فقط به این اکتفا کرد که بگوید: «بوی گند خوراک لویای دیروز، دوباره کل خانه را برداشته است. «کسانتیپه» دوباره نگاهی با بدگمانی به او انداخت.

مسلمًا آنها از لحاظ مالی در موقعیتی نبودند که پس مانده غذارا دور بریزند.

سقراط فقط به دنبال بهانه‌ای بود تا فکر زنش را از موضوع دور سازد. در عوض این فکر در زنش قوت می‌گرفت که باید مشکلی پیش آمده باشد. چرا از جایش بلند نمی‌شود؟

او همیشه دیر از خواب بیدار می‌شد و آن‌هم به این دلیل که همیشه دیر به رختخواب می‌رفت. دیشب که زود به بستر رفته بود. امروز تمام مردم شهر به‌خاطر جشن پیروزی روی پای خود بند نبودند و تمام

شتل جردانو برانوی مرتد

نکته آخر را از آن جهت اضافه کرد که از بمهیان کشیدن فلسفه ناراحت بود و جمله اول را از آن جهت گفت که امیدوار بود تا با تندخویی هرچه سریعتر از شر آنها خلاص شود.

مأمورین دولت نیز زیان سقراط را فهمیدند. بر روی پاشنه پا چرخی زدند و در حالیکه به پای مردمی که دم در اجتماع کرده بودند لگد می‌زدند، از آن‌جا رفتند.

زنش با عصبانیت گفت: «به تو طرز صحبت مؤدبانه با مأمورین دولت را خواهند آموخت». و به آشپزخانه رفت.

سقراط صبر کرد تا برود، سپس هیکل سنگین خود را سریع به سمت دیگر برگرداند و در حالیکه زیر چشمی در را می‌پایید، روی لبه تخت نشست و سعی کرد با نهایت احتیاط بر روی پای زخمیش بلند شود. اما بی‌نتیجه بود.

در حالیکه خیس عرق بود، دوباره به روی تخت دراز کشید.

نیم ساعت گذشت. کتابی برداشت و مشغول مطالعه شد.

اگر پایش را تکان نمی‌داد، تقریباً دردی احساس نمی‌کرد. سپس دوستش «آنیستنس^۱» آمد.

او بی‌آنکه بالاپوش ضخیم خود را درآورد، کنار تخت ایستاد و همانطور که به سقراط می‌نگریست، سرفه‌ای تصنیع کرد و ریش انبوهش را خاراند و گفت:

«هنوز خوابیده‌ای؟ من فکر کردم که «کسانتیپه» را تنها در خانه خواهم یافت. فقط از این رو از تختخواب برخاستم تا از تو خبری بگیرم. من بهشدت سرما خورده بودم و به همین دلیل نتوانستم دیروز به نزدت بیایم.»

سقراط کم حرف و بی‌حوصله گفت: «بنشین».

سقراط زخمی

او نیز یک صندلی از گوشه اتاق برداشت و کنار دوستش نشست.
— «امروز عصر تدریس را دوباره آغاز می‌کنم. دلیلی ندارد که بیش از این وقفه بیافتد».

— «همانطور است».

«البته از خود می‌پرسم، که آیا کسی سر جلسه حاضر خواهد شد یا نه. زیرا امروز همه جا سورچرانی است. اما در بین راه به «فستون^۱» جوان برخورد کردم و هنگامیکه به او گفتم، امروز جبر تدریس می‌کنم، از این موضوع استقبال کرد. به او گفتم که با زره و کلاه خود می‌تواند سر کلاس بیاید. اگر «پروتاگراس^۲» و دیگران بفهمند که «آنیستنس» روز بعد از پیروزی جبر درس داده است، از خشم خواهند ترکید».

سقراط با کف دست به دیوار شیبدار تکیه داد و به نرمی بر روی تخت غلتی زد و با چشمان برآمده‌اش به ارزیابی دوستش پرداخت.

— «غیر از او با کس دیگری هم برخورد کردی؟»

— «بله، با مردم زیادی».

سقراط با اوقات تلخی نگاهش را به سقف دوخت. بهتر نبود که حقیقت را برای دوستش «آنیستنس» بازگو می‌کرد؟ از جانب او خیالش کاملاً راحت بود. او هیچگاه بابت تدریس پول دریافت نمی‌کرد. بنابراین رقیبی برای «آنیستنس» محسوب نمی‌شد. شاید بهتر بود که این قضیه پیچیده را با او در میان می‌گذاشت.

«آنیستنس» با چشمانی درخشان، در حالیکه با کنجکاوی به رفیقش نگاه می‌کرد خبر داد:

— «گورگیاس^۳» به این سو و آن سو می‌رود و همه جا جار می‌زند که تو بایستی فرار کرده باشی، اما از فرط دستپاچگی راه اشتباه را که همانا بسوی جلو است، انتخاب کرده‌ای. چند تن از جوانان نجیب برای این

ادعا می خواهند او را کتک بزنند.»

سقراط که غافلگیر شده بود، با دلخوری نگاهی به او انداخت و با عصبانیت گفت: «چرند است.» ناگهان برایش روشن شد که اگر دستش را روکند، دشمنانش چه چیزها علیه او بر زبان نمی راندند.

نژدیکهای صبح به فکر افتاد شاید بتواند تمام این قضايا را در قالب یک آزمایش مطرح کند و بگوید می خواسته بداند، مردم تا چه اندازه ساده‌لوحتند. «بیست سال تمام تدریس و تبلیغ صلح‌جویی کرده‌ام، حالا یک شایعه کافی است تا شاگردانم مرا به عنوان یک جنگجو بشناسند ... وغیره وغیره.

آه، در اینصورت در جنگ نمی‌باشد پیروز می‌شود. ظاهراً اکنون زمان مناسبی برای صلح طلبی نبود. پس از هر شکست حتی طبقه حاکم نیز مدتی صلح‌جو می‌شدند و پس از هر پیروزی حتی طبقه پایین نیز طرفدار جنگ می‌شدند. حداقل تا هنگام وقوف به این حقیقت که پیروزی و شکست در حال و روز آنها تفاوت چندانی ندارد. نه، در چنین شرایطی با صلح طلبی نمی‌توان کاری از پیش برد.

از کوچه صدای سم اسبانی به گوش رسید. سوارکاران افسار اسب‌ها را جلوی در خانه کشیدند و «الکبیادس» با گامهای بلند وارد خانه شد. با چهره‌ای بشاش گفت: «صبح بخیر «انتیستنس»، بازار فلسفه در چه حال است؟» سپس رو به سقراط کرد و ادامه داد: «سقراط، تو مقامات حکومتی را از خودبی خود کردی، آنها از جواب تو سخت به خشم آمده‌اند. برای آنکه شوخی کرده باشم، پیشنهاد مبنی بر اهدای تاج افتخار را تغییر داده و بجای آن تقاضای پنجاه ضربه تازیانه برایت کرده‌ام. البته مسلم بود که این تقاضا آنها را دلخور می‌کند، زیرا دقیقاً با نظرشان منطبق بود. اما گذشته از این حرفها، اینک باید با من بیایی. ما دو نفری به آن‌جا خواهیم رفت، آن هم پیاده.»

سقراط آهی کشید. او رابطه بسیار خوبی با «الکبیادس» جوان داشت. آنها بارها با هم شراب نوشیده بودند. این عملی دوستانه بود که آمده و حالش را جویا شده است. قدر مسلم منظورش این نبوده که ضربه‌ای به مقامات حکومتی زده باشد. البته این تقاضای آخری شرافتمدانه بود و می‌باید از آن پشتیبانی شود. سقراط که در تخت خواب خود غلت می‌خورد، سرانجام گفت: «عجله تنبدادی است که هر ساختاری را در هم می‌نوردد.»

الکبیادس خنده‌ای کرد و صندلی را جلو کشید. اما قبل از آنکه بنشیند، مؤدبانه به «کسانتیپه» تعظیم کرد؛ «کسانتیپه» در آشپزخانه ایستاده بود و دستان خیشش را با دامن خشک می‌کرد.

بعد با کمی بی‌صبری گفت: «شما فلاسفه، موجودات مضحکی هستید، شاید از این بابت متأسفی که در پیروزی به ما کمک کرده‌ای. حتماً «انتیستنس» برایت روشن کرده است که دلیل کافی برای امتناع وجود نداشته است.»

انتیستنس شتابان گفت: «ما درباره جبر با هم گفتگو کردیم.» و دوباره سرفه‌ای کرد.

«الکبیادس» زهرخندی زد و گفت: «انتظار چیز دیگری نداشتم. پس بهتر است موضوع را اینقدر بزرگ نکنیم. به عقیده من این حرکت سقراط دلاورانه بود. یا اگر همانطور که شما اسمش را می‌گذارید، چندان حایز اهمیت نبود. اما آیا این تاج افتخار که متشکل از چند برگ درخت است، دارای اهمیت است؟ پیرمرد، دندان روی جگر بگذار و رضایت بدی این مراسم اجرا شود. سریع تمام می‌شود و دردی هم نخواهد داشت. بعد از مراسم نیز، پیکی با هم می‌زنیم.»

و با گنجکاوی به هیکل درشت و پت و پهن سقراط که سخت به تب و تاب افتاده بود، خیره شد.

شنیدن داد و فریادهای مرا نداشتند. بنابراین لحظه‌ای از تکوشا باز ماندند و در همین اثناء سواره نظام ما سرسید. این کل ماجرا بود. برای چند ثانیه سکوت بر اتاق حکمفرما شد. «الکبیادس» مات و مبهوت به او خیره شد. «آنستنس» دست خود را جلو دهان گرفته بود و سرفه می‌کرد، اما این‌بار واقعی. از آستانه در آشپزخانه، جایی که «کسانتیپه» ایستاده بود، صدای قهقهه‌ای پرطنین به گوش رسید.

سپس «آنستنس» با لحنی خشک گفت: «پس مسلم است که تو نمی‌توانی به کاخ حکومتی بروی و لنگان از پله‌های آن بالا رفته و تاج افتخار را دریافت کنی. این را کاملاً درک می‌کنم.»

«الکبیادس» در صندلیش فرو رفت و با چشم‌هایی نیمه‌باز به فیلسوف که بر روی تخت نشسته بود، نگاه کرد. نه سقراط، نه «آنستنس» هیچکدام به او نگاه نمی‌کردند. او دوباره به جلو خم شده و با دو دست، زانویش را گرفت. خطوط چهره نوجوانش کمی می‌لرزید، اما پرسید: «چرا نگفتنی زخم دیگری برداشته‌ای؟»

سقراط با لحنی خشن گفت: «چون خار در پای دارم.» «الکبیادس» گفت: «که اینطور؟ متوجه‌ام!»

و سریع از جای جست و به تخت نزدیک شد و گفت: «افسوس که تاج افتخار خود را همراه ندارم. آن را به یکی از افراد سپرده‌ام. در غیر اینصورت آن را همینجا بر سرت می‌گذاشتم. باور کن تو در نظر من مرد دلیری هستی. من کسی را نمی‌شناسم که تحت چنین شرایطی، آنچه را که تو تعریف کردی، بازگو کند.» و سریع از خانه خارج شد.

هنگامیکه «کسانتیپه» پای سقراط را شست و خار را بیرون کشید، با بداخلاقی گفت: «ممکن بود عفونت کند.»

فیلسوف پاسخ داد: «بله، کمترین خطر آن!»

می‌توانست عنوان کند. می‌توانست بگوید که دیشب و یا امروز صبح پایش ضرب دیده است. برای مثال، هنگامیکه سربازان او را از شانه‌هایشان پایین آوردند این واقعه رخ داده است. در این ادعا نکته ظریفی نیز وجود داشت. این واقعه نشان می‌داد که مردم به چه راحتی می‌توانند هنگام قدردانی به همشهری خود آسیب برسانند.

بی‌آنکه غلت خوردن خود را قطع کند، به جلو خم شد و بر روی تخت نشست. و در حالیکه با دست راستش، دیگر دستش را که لخت بود می‌مالید، با تأثی گفت: «موضوع از این قرار است. پایم ...»

به هنگام گفتن این جمله، نگاه نه چندان آرامش به «کسانتیپه» که در آستانه در آشپزخانه بود، افتاد. اکنون داشت نخستین دروغش را در این خصوص می‌گفت. تابه‌حال فقط سکوت اختیار کرده بود.

از ادامه حرفش منصرف شد. ناگهان احساس کرد تمایلی به پردازش این داستان ندارد. پایش ضرب ندیده است. تخت از تکان خوردن باز ایستاد.

سپس با قاطعیت و شادابی گفت: «گوش کن الکبیادس، در این مورد نباید صحبت از رشادت شود. من به محض آنکه جنگ شروع شد، یا بهتر بگوییم اولین ایرانی را که دیدم، پا به فرار گذاشتم. البته در جهتی درست، رو به سوی پشت جبهه. اما گذارم به یک خارستان افتاد. خاری به پایم رفت و راه‌رفتن را برايم ناممکن ساخت. بعد مانند دیوانه‌ها شمشیر را به دور سرم چرخاندم و نزدیک بود تنی چند از یاران خودی را هم زخمی کنم. در کمال یأس و نامیدی با فریاد به گروهانهای دیگر دستور می‌دادم، تا ایرانیان تصور کنند که تعداد ما زیاد است. و البته این امر یاوه‌گویی بود، زیرا ایرانیها زبان یونانی بلد نبودند. اما از سوی دیگر به نظر رسید که به سختی دستپاچه شده باشند. به گمانم لشکرکشی آنها به آنجا همراه با سختی و دشواری فراوانی بود، از این رو دیگر تحمل

کرد که ناگهان از پنجره طبقه اول دسته‌ای از سربازان قیصر را دید که به حیاط وارد شده بودند. زن که از شدت ترس قدرت فکر کردن را از دست داده بود، همه چیز را رها کرد و از در پشتی به بیرون دوید و خانه را ترک کرد. به این ترتیب بچه در خانه جا ماند. او داخل گهواره‌اش در سرسرای بزرگی قرار داشت و با توب چوبی آویخته از سقف بازی می‌کرد.

مستخدمه جوان، هنوز در خانه بود. هنگامیکه سرو صدارا از کوچه شنید، مشغول شستن ظروف مسی، در آشپزخانه بود. سراسیمه خود را به کنار پنجره رساند، سربازان از طبقه اول خانه‌ی روبرو، بسته‌های نسبتاً زیادی را به کوچه پرت می‌کردند. برای برداشتن بچه به سمت سرسرا دوید که صدای ضربه‌های سنگین بر در خانه او را بر جای خود می‌خکوب کرد. ترس تمام وجودش را فراگرفت و به سرعت از پله‌ها بالا رفت. سرسرا از سربازان مست که همه چیز را خرد و خمیر می‌کردند، پر بود. آنها در خانه یک پروستان بودند. فقط یک معجزه بود که سربازان «آنای^۱» مستخدم را حین تفتش و غارت خانه پیدا نکردند. سربازان به تدریج گور خود را گم کردند و «آنای» از داخل کمدی که در آن مخفی شده بود، بیرون جست و بچه را صحیح و سالم در سرسرای پیدا کرد. او را سریع به آغوش کشید و به آرامی و بی سرو صدا به حیاط رفت. در این فاصله هوا رو به تاریکی رفته بود، اما نور سرخی که از خانه شعله‌ور در آتش می‌تابید، حیاط را روشن می‌کرد. با ترس شدید توأم با تنفس نگاهی به جسد للت و پاره شده آقای خانه انداخت. سربازان او را از گودال بیرون کشیده و به قتل رسانده بودند.

حالا برای مستخدمه کاملاً روشن بود که اگر با این بچه پروستان در خیابان گیر بیفتند، چه خطری تهدیدش می‌کند. با وجود اینکه برایش بسیار سخت بود، بچه را دوباره در گهواره گذاشت. به او اندکی شیر داد و

دایره‌ی گچی آگسبورگی

طی جنگهای سی ساله^۱، «سینگلی^۲»، پرستان سویسی در شهر آزاد «آگسبورگ^۳» واقع در کنار رود «لچ^۴» صاحب یک کارگاه بزرگ چرم سازی و مغازه چرم فروشی بود. او بازنی از اهالی آگسبورگ ازدواج کرده و از او صاحب یک بچه شده بود. هنگام رژه کاتولیکها در شهر، دوستانش به او گوشزد کردنده هرچه زودتر از شهر بگریزد، اما او نرفت. شاید خانواده کوچکش او را پایبند می‌کرد و شاید هم نمی‌خواست در این موقعیت خطرناک کارگاهش را رها کند. در هر صورت به موقع شهر را ترک نکرد.

کماکان در شهر ماند و هنگامیکه ارتش قیصر شبانگاه اموالش را غارت می‌کرد، خود را در گودال محل نگهداری رنگها در داخل حیاط مخفی کرده بود. زنش باید به همراه فرزندش نزد اقوامش در حومه شهر می‌رفت، اما آنقدر به هناظر جمع کردن وسایل، لباس و جواهرات معطل

۱. (۱۶۱۸-۱۶۴۸) جنگ مذهبی در آلمان بین کاتولیکها و پروستانها که بواسطه حمله فرانسه مبدل به جنگی در سرتاسر اروپا برای کسب قدرت شد. -M-Zingli

۲. Augsburg- لازم به توضیح است که شهر آزاد در دوران قرون وسطی به شهرهایی اطلاق می‌شد که تحت سلطنت هیچ پادشاهی نبود و فقط تابع قیصر آلمان بودند. -M

۳. 4-Lech

«آنا» مدتی - شاید یک ساعت - به تماشای او نشست و به نفس کشیدن و مکیدن شست کوچکش خیره شد. دیگر نتوانست از او دل بکند و آن‌جا را ترک کند. به آرامی از جا برخاست. آهسته با پارچه کتانی روی بچه را پوشاند و او را در آغوش کشید. آرام از حیاط گذشت و با ترس به اطراف نگاه کرد. مانند شخصی که عذاب و جدان داشته باشد، مانند یک دزد.

پس از دو هفته جروبخت با خواهر و شوهر خواهرش، بچه را به روستای «گروس آیتینگن^۱» برد، جایی که برادر بزرگ آنا در اراضی متعلق به زنش کشاورزی می‌کرد. زنش دختر یکی از اربابان ده بود. قرار بود «آنا» قضیه را فقط به برادرش بگوید، زیرا زن برادرش را تا به امروز ندیده بود و نمی‌توانست عکس العمل او را درباره این مهمان کوچولوی خطرناک حدس بزند. حوالی ظهر به ده رسید. آنها به همراه رعایا و مستخدمان مشغول صرف نهار بودند. از او استقبال بدی نشد. با این حال با نخستین نگاه به عروس جدید تصمیم گرفت بچه را به عنوان فرزند خود معرفی کند. پس از آنکه تعریف کرد، شوهرش در ده دوری در آسیابی کار می‌کند و در هفته‌های آتی منتظر او و بچه می‌باشد، زن کشاورز نوم شد و آنطور که باید بچه را ستود. «آنا» بعد از ظهر برادرش را جهت جمع آوری هیزم مشایعت کرد. آنها روی تنہ درختی نشستند و «آنا» حقیقت را با او در میان گذاشت. موضوع برای برادرش چندان خوش آیند نبود زیرا هنوز موقعیتش در اراضی تثبیت نشده بود. او «آنا» را ستود که زبانش را جلوی زنش نگه داشته است. واضح بود اعتماد چندانی نسبت به رفتار بلندنظرانه زن جوانش در برابر این بچه پروتستانی ندارد. او می‌خواست کسی به راز این حقه پی نبرد. البته این موضوع در دراز مدت امری ساده نبود.

تکانش داد تا بخوابد. سپس به سوی مرکز شهر به راه افتاد، جایی که خواهر متأهلش زندگی می‌کرد. حوالی ساعت ده شب با اصرار شدید به همراه شوهر خواهرش، از ازدحام سر بازانی که پیروزی خود را جشن گرفته بودند، گذشتند تا در حومه شهر مادر بچه، یعنی خانم «سینگلی» را پیدا کنند. آنها در یک خانه بزرگ را زدند. پس از گذشت زمانی نسبتاً طولانی، در اندکی باز شد. مرد مسن کوتاه قدی که عمومی خانم «سینگلی» بود سرش را بیرون آورد. «آنا» که نفسش بند آمده بود خبر داد که آقای «سینگلی» کشته شده، اما بچه صحیح و سالم در خانه بسر می‌برد. پیرمرد نگاه سردی به او انداخت و گفت که برادرزاده‌اش آن‌جا نیست و او نیز هیچ تمایلی به بچه‌ای با اصل و نسب پروتستان ندارد و سپس در را بست. شوهر خواهر «آنا» هنگام بازگشت پرده پنجره را دید که تکان می‌خورد و برایش مسلم شد که خانم «سینگلی» آن‌جاست، بی‌آنکه از رفتار عمومیش شرمنده باشد. «آنا» و شوهر خواهرش مدتی در سکوت کنار یکدیگر راه رفته‌اند. سپس «آنا» به او گفت که می‌خواهد به خانه برود و بچه را بردارد. شوهر خواهرش که مردی آرام و محافظه کار بود با وحشت به سخنان او گوش کرد و سعی کرد او را از این فکر خطرناک منصرف کند. «فراموشش کن و به راه خود برو. آنها هیچگاه رفتار خوبی با تو نداشتند.»

«آنا» آرام به سخنانش گوش کرد و قول داد کار نسنجیده‌ای نکند. اما می‌خواست به تنها یی و به سرعت سری به خانه زده تا ببیند بچه چیزی کم نداشته باشد. اینکار را انجام داد. بچه در وسط سرسرای ویران شده، آرام داخل گهواره خوابیده بود. «آنا» با خستگی کنارش نشست و به او خیره شد. جرات نمی‌کرد شمعی روشن کند، اما خانه هنوز در آتش می‌سوخت و در پرتو نور آن می‌توانست بچه را کاملاً ببیند که لکه کوچک قهوه‌ای رنگی در گردن دارد.

«آنا» در جمع آوری محصولات کشاورزی کمک می‌کرد و هنگام استراحت سایرین مدام بچه‌اش! را تر و خشک می‌کرد. کوچولو رشد خوبی داشت و حتی چاق هم شده بود و هرگاه «آنا» را می‌دید، می‌خندید. بالاخره زن برادر کم کم پرس‌وجو درباره شوهر «آنا» را شروع کرد.

او حرفی نداشت که «آنا» نزد آنها بماند. می‌توانست برای آنها مفید هم باشد، اما موضوع ناراحت کننده این بود که همسایه‌ها از پدر این پسر در عجب بودند، زیرا هیچگاه به آنها سر نمی‌زد. اگر نمی‌توانست پدر این بچه را نشان دهد، برای او و کل فامیل گران تمام شده و اسم آنها در آنجا بد در می‌رفت.

صبح یک روز یکشنبه کشاورز به «آنا» دستور داد، همراه او باید تا گوساله‌ای را از دهکده مجاور بیاورند. در جاده‌ای پر دست انداز با او در میان گذاشت که برای او بدنبال مردی بوده و اینک آنرا یافته است. او کشاورزی لاغر و مردنی و نزار بود که روی مزارع دیگران کار می‌کرد. هنگام ورود آن‌دو به کلبه محقرش، طوری مریض بود که نمی‌توانست سرش را از روی ملافه کشیش بردارد.

او حاضر بود با «آنا» پیوند زناشویی بیندد. در انتهای کلبه پیزندی با پوست زردرنگ ایستاده بود. او مادرش بود. قرار بر این شد انعامی برای این خدمت که موقعیت «آنا» را تثبیت می‌کرد، دریافت کند.

معامله ظرف ده دقیقه انجام شد. اینک «آنا» و برادرش می‌توانستند برای خرید گوساله به راه خود ادامه دهند. عروسی در آخر همان هفته برگزار شد. هنگامیکه کشیش خطبه عقد را زیر لب نجوا می‌کرد مرد بیمار حتی یکبار هم با چشمان بی‌روح خود به «آنا» نگاه نکرد. برادرش شک نداشت که «آنا» تا چند روز دیگر برگه فوت شوهرش را در دست خواهد داشت. بدین ترتیب که شوهر «آنا» که همان پدر بچه بود در راه

پیوستن به آنها، در دهکده‌ای نزدیک آگسبورگ جان می‌سپرد و آن وقت هیچکس دیگر تعجب نمی‌کرد، اگر این زن بیوه در خانه برادرش می‌ماند. «آنا» خوشحال از عروسی عجیب و غریب‌ش، برگشت. عروسی‌ای که در آن نه از ناقوس کلیسا و نه از آن موسیقی‌های مبتذل، نه از دختر باکره و نه از مهمانان خبری نبود. «آنا» پیه خوک را به تکه نانی مالید و به عنوان کیک عروسی تناول کرد و به همراه برادرش به سمت جعبه‌ای که بچه در آن قرار داشت و حالا صاحب نام خانوادگی بود رفت. ملافه را سفت‌تر به دور آن پیچاند و خنده‌کنان به برادرش نگاه کرد.

اما خبری از برگه فوت نشد. نه هفته بعد و نه هفته‌های آتی خبری از پیرمرد نشد. «آنا» برای همه تعریف کرده بود که شوهرش در راه است تا به آنها بپیوندد. از آن پس هر کسی از او می‌پرسید شوهرت کجاست، جواب می‌داد که حتماً بارش برف سنگین، سفرش را با مشکل رو برو کرده است. اما پس از سپری شدن سه هفته دیگر، برادرش که سخت نگران شده بود به دهکده‌ی مذکور در حوالی آگسبورگ رفت.

پاسی از شب گذشته بود که برگشت. «آنا» هنوز بیدار بود و با شنیدن صدای چرخهای گاری به سمت در دوید. با دیدن برادرش که بسیار آهسته و بی‌رمق اسبها را از ارابه باز می‌کرد، قلبش گرفت. او خبر بدی با خود آورده بود. هنگامیکه وارد کلبه شده بود، پیرمرد محتضر را بر سر سفره شام دیده بود که در آن سرما بدون کت نشسته، با دو لپش می‌جوید. حالا دیگر کاملاً سالم بود. مرد دهقان وقتی که گزارشش را ادامه می‌داد به صورت خواهرش نگاه نکرد. به نظر می‌رسید او (نامش «أترر^۱» بود) و مادرش از حضور ناگهانی برادر غافلگیر شده باشند. «اترر» در نگاه اول بد به نظر نرسید. کم صحبت کرد. اما هنگامیکه مادرش می‌خواست ناله سردهد که یک زن ناخواسته و یک بچه و بال‌گردن

دارد، دستور داد ساکت شود. آهسته و متفکرانه پنیرش را حین گفتگو خورد و هنگامیکه کشاورز قصد خروج داشت هنوز در حال خوردن بود. اینکه چه اتفاقی افتاده، برای آنا و برادرش روشن نبود «آنا» در روزهای بعد بسیار اندوهگین بود. حین کار در خانه به پسر راه رفتن یاد می‌داد. وقتیکه بچه چرخ را ول می‌کرد و با دستانی باز تلو تلو کنان بسوی او می‌آمد، نفس عمیقی می‌کشید و اگر می‌توانست بگیردش بازور او را بغل می‌گرفت.

یکبار از برادرش پرسید: او چه جور آدمی است؟ زیرا فقط او را در بستر مرگ و زیر نور ضعیف شمع دیده بود. حالا می‌دانست شوهرش یک روستایی پنجاه ساله است و تمام بدھی خود را به وسیله کار کردن تصفیه کرده است.

کمی پس از این واقعه او را دید. یک فروشنده دوره گرد با مبالغه بسیار این خبر سری را داد که شخصی آشنا می‌خواهد در روز و ساعت معینی، در ابتدای کوره راهی که به سمت کوهستان می‌رود، او را ببیند. بدین ترتیب این زوج در فاصله راه بین دهکده یکدیگر را ملاقات کردند؛ مانند اربابان عهد عتیق در حین نبردشان در فضای بازی که پوشیده از برف بود.

«آنا» از او خوشش نیامد.

او دندانهای خاکستری کوچکی داشت؛ «آنا» را از بالا تا پایین بر انداز کرد. از «آنا» چیز خاصی قابل رویت نبود زیرا پالتوی پوست خزی بر تن داشت. مرد این جمله را بر زبان راند «خداؤند عنایت خود را شامل حال تو گرداند». «آنا» بطور خلاصه گفت، باید ابتدا در این باره تامل کند و مرد بهتر است که از طریق یک فروشنده دوره گرد و یا یک قصاب که از «گروس ایتینگن» رد می‌شود، به زن برادرش خبر دهد که در راه مریض شده اما بهزودی خواهد رسید. «اترر» متفکرانه سری تکان داد. یک سر و

گردن از آنا بلندتر بود و در حین صحبت «آنا» به سمت چپ او خیره شده بود، چیزی که «آنا» را سخت عصبانی کرد. اما پیغامی نرسید و «آنا» بفکر افتاد که دست بچه را بگیرد و از آن دهکده برود. به سمت جنوب، به «کمپتن^۱» یا «ازْنَت هفن^۲» تا در آنجا برای خود جایی پیدا کند. تنها ناامنی جاده‌ها که درباره آن سخن بسیار گفته می‌شد و چله زمستان او را از این تصمیم منصرف کرد.

حالا دیگر اقامت در دهکده برایش بسیار سخت شده بود. زن برادرش سر میز نهار سئوالهایی حاکی از بی‌اعتمادی درباره شوهر او می‌پرسید. حتی یکبار که از سر دلسوزی بچه را «کرم بی‌چاره» خطاب کرد، به «آنا» بر خورد و تصمیم به ترک سریع آنجا گرفت، اما بچه در همین موقع بیمار شد. بچه با صورتی برافروخته و چشممانی کدر روی تخت افتاده بود و «آنا» با بیم و امید فراوان تمام شب را بر بستر شنیدار ماند. هنگامیکه حالت را به بھبود می‌گذاشت و لبخند دوباره بر لبانش جاری می‌شد، یک روز صبح در به صدا درآمد و «اترر» داخل شد.

غیر از «آنا» و بچه کس دیگری در خانه نبود. بنابراین احتیاجی به نقش بازی کردن نبود. البته آنا از دیدن او چنان دستپاچه شده بود که مطمئناً اگر می‌خواست اینگونه هم با او برخورد کند، نمی‌توانست. مدتی بدون رد و بدل کلمه‌ای به هم خیره شدند، سپس «اترر» اظهار داشت از جانب خود درباره تمام قضایا به دقت اندیشیده و اکنون آمده او و بچه را با خود ببرد و دوباره تکرار کرد: «خداؤند عنایت خود را شامل حال تو گرداند».

«آنا» عصبانی شد و با لحنی محکم و قاطع - البته تا حدودی با صدای گرفته - به مرد گفت، اصلاً فکر زندگی کردن با او در زیر یک سقف را هم نمی‌تواند بکند. این ازدواج را فقط بخاطر بچه انجام داده و

درست پوشاند. «اترر» در چهارمین هفته بیماری با اربابه‌ای آمد و آنها را با خود برد. «آنَا» در طول این ماجرا سکوت اختیار کرده بود.

دوران نقاوت بکندی طی شد، البته با غذای اندکی که در آنجا یافت می‌شد، جای تعجبی هم نداشت. اما صبح یک روز که متوجه شد از بچه بطرز ناجور و کثیفی نگهداری می‌شود، مصمم از جای برخاست. بچه با لبخند شیرینی از آمدن او استقبال کرد، لبخندی که برادرش همیشه ادعا می‌کرد از «آنَا» به ارت برده است. او بزرگ شده بود و با سرعتی باور نکردنی در اتاق از این سو به آنسو می‌رفت. دستانش را به شدت تکان می‌داد و وقتی با صورت به زمین می‌افتداد، جیغهای کوتاهی می‌کشید. بچه را در درون وان چوبی شست. سرانجام بار دیگر سلامت خود را باز یافته بود.

در روزهای بعد دیگر نتوانست ماندن در آن کلبه را تحمل کند. بچه را لای چند ملافه پیچاند، مقداری نان و پنیر در جیبیش گذاشت و شتابان پا به فرار گذاشت. قصد داشت به سمت «ژنت هفن» برود، با این حال نتوانست زیاد دور شود. زیرا پاهایش هنوز ضعیف و جاده پوشیده از برف و گل‌ولای بود و اهالی دهکده‌ها بر اثر جنگ بسیار شکاک، فرومایه و خسیس شده بودند. روز سوم مسافت در چالهای افتاد و پایش آسیب دید و به ناچار در طویله یک روستایی ساعتها اتراق کرد. آنجا به شدت دلش برای بچه شور می‌زد. بچه لای پای گاوی به این سو و آنسو می‌خزید و هنگامی که «آنَا» از درد ناله می‌کرد، فقط می‌خندید. آخر سر مجبور شد اسم شوهرش را به اهالی دهکده بگوید. شوهرش آمد و آنها را دوباره به «مرینگ» باز گرداند. از آن پس دیگر هیچ تلاشی برای فرار نکرد و به سرنوشتیش گردن نهاد.

به شدت کار می‌کرد. از کشتزاری کوچک محصول به عمل آوردن و گرداندن چرخ اقتصاد خانواده کاری دشوار بود. شوهرش نسبت به او

از او هیچ چیز به غیر از اسمش که به او و بخصوص بچه داده، نخواسته و نمی‌خواهد.

هنگامی که صحبت از بچه شد، «اترر» نگاهی سطحی و گذرا در راستای بستری که بچه روی آن بود انداخت و سخنان مبهمی بر زبان راند، اما به او نزدیک نشد و این‌کارش در نظر «آنَا» جلوه‌ای ناخوشایند داشت. او شروع به لفاظی و پرحرفی کرد که «آنَا» باید درباره همه چیز بار دیگر فکر کند، گرچه نزد او وضعیت غذا بد است و به حد کافی وجود ندارد و خانه‌اش نیز کوچک است، اما مادر او می‌تواند در آشپزخانه بخوابد. سپس زن برادرش آمد و با کنجکاوی احوال پرسی کرد و او برای صرف نهار دعوت کرد. به برادر «آنَا» هنگامیکه سر میز نهار نشسته بود سلام کرد. با تکان دادن سری حاکی از آن که او را نمی‌شناسد، و در عین حال می‌شناسد. به سؤالات زن دهقان کوتاه و با ذکر بلی یا خیر پاسخ گفت و نگاهش را که به روی میز دوخته بود، بر نمی‌گرداند. او گفت در «مرینگ^۱» کاری پیدا کرده و «آنَا» می‌تواند نزد او بیاید. اما دیگر نگفت که این امر باید سریع انجام پذیرد.

بعد از ظهر جمع خانواده را ترک کرد و بی انکه کسی از او خواسته باشد در پشت خانه مشغول شکستن هیزم شد. بعد از صرف شام که باز هم در سکوت برگزار شد، زن دهقان تشکی برای او در اتاق «آنَا» گذاشت تا شب را در آنجا سپری کند. اما او ناگهان از جای برخاست و زیرلب نجوا کرد که باید سریعاً برود. قبل از رفتن بی‌آنکه بقیه متوجه شوند، نگاهی به بستر بچه انداخت اما چیزی نگفت و حتی به او دست هم نزد. «آنَا» همان شب تب کرد و بیماری او هفته‌ها به درازا کشید. اغلب اوقات در بستر بود و به بچه هم ابراز علاقه‌ای نمی‌کرد، فقط چند بار هنگام ظهر که تب کمی فروکش می‌کرد، آهسته کنار بستر بچه رفت و رویش را

بی مهری نمی کرد و شکم بچه اش هم سیر می شد. برادرش نیز هر از گاه سری به آنها می زد و هر دفعه با خود هدیه هایی می آورد. «آنا» حتی موفق شد سفارش دهد تا شلوارک بچه را قرمز رنگ کنند. پیش خود فکر کرد این رنگ به بچه یک رنگرز می آید.

دیگر با گذشت زمان واقعاً از زندگیش راضی بود و لحظات شاد بسیاری را در طول تربیت بچه تجربه کرد. بدین سان سالهای بسیاری سپری شد. اما یک روز که برای آوردن شیره چقندر به دهکده رفته بود هنگام بازگشت، بچه دیگر در کلبه نبود و شوهرش به او خبر داد که زنی در لباسی شیک با کالسکه ای به آنجا آمده و بچه را با خود برده است. پاهای «آنا» سست شد و ترسی توام با تنفس وجودش را فراگرفت. برای آنکه تعادلش برهم نخورد به دیوار تکیه کرد و عصر همان روز در حالیکه فقط بچه کی غذا در دست داشت به سمت «اگسبورگ» راه افتاد. خواهر و شوهر خواهرش بیهوده می کوشیدند او را دلداری دهند. «آنا» به نزد مقامات شهر رفت و در حالیکه از خود بی خود شده بود، فریاد کشید بچه او را دزدیده اند. او پا را فراتر گذاشت و خواست به این مطلب اشاره کند که بچه او بوسیله پروستانها دزدیده شده است. اما سپس متوجه شد زمانه عوض شده و بین کاتولیکها و پروستانها صلح برقرار شده است.

اگر بخت او را یاری نمی داد به هیچ یک از مقاصد خود نمی رسید. شکایت او در دادگاهی مطرح شد که قاضی آن فردی فوق العاده بود. او قاضی «ایگناس دلینگر^۱» بود که در ایالت «شوابن^۲» به درایت و خشونت شهرت داشت. او مردی از طبقه پایین بود که خود را تا به این مرتبه بالا کشیده بود. «آنا» به همراه خواهر و شوهر خواهرش نزد او رفت. او که مردی

درست کار، کوتاه و گوشت‌آلود بود، در اتاق کوچک و بدون مبلمان خود، پشت تلی از پروندها نشسته و زمان بسیار کوتاهی به سخنان او گوش فراداد. سپس روی کاغذ چیزی نوشت و طوری که به سختی قابل فهم بود، گفت: «هرچه سریعتر به اینجا برو» و با دستان بزرگش او را به سمت محلی از اتاق هدایت کرد که نور از میان پنجره کوچکی به داخل می تابید. چند دقیقه به صورت او خیره شد. سپس در حالیکه آه می کشید - آهی ناشی از آنکه باید کاری کرد که مطلوب شخصی نیست - با دست به او اشاره کرد که برود.

فردای آنروز او را بوسیله یکی از مامورین دادگستری احضار کرد. «آنا» هنوز کاملاً وارد نشده بود که سرش فریاد کشید: «چرا نگفتی که یک کارگاه بزرگ و پر بهای چرمسازی در کار است؟»

«آنا» با لجاجت گفت: «موضوع فقط بر سر فرزندش است.»

قاضی بانگ برآورد: «این فکر را از سرت بیرون کن که بخواهی کارگاه را به چنگ بیاوری. اگر این حرامزاده واقعاً بچه توست کارگاه به اقوام «سینگلی» می رسد.»

«آنا» بی آنکه به او نگاه کند، سری تکان داد و گفت: «احتیاجی به کارگاه نیست.»

قاضی سرفه شدیدی کرد و گفت: «بچه مال تو است؟»

«آنا» آهسته گفت: «بله. ایکاش اجازه داشتم فقط او را تا زمانی که کاملاً صحبت کردن را بیاموزد نزد خودم نگه دارم. او تازه هفت سالش است.»

قاضی سرفه دیگری کرد و پرونده های روی میزش را مرتب کرد. سپس کمی آرامتر، اما با همان صدای غضب آلود گفت: «تو این پسر را می خواهی و آن زنیکه اشرافی نیز او را می خواهد. اما بچه احتیاج به مادر واقعی خود دارد.»

«آنا» نگاهی به قاضی انداخت و گفت: «بله، همینطور است.»

قاضی غرید: «گم شو، دادگاه روز شنبه تشکیل می‌شود.»

روز شنبه، خیابان اصلی و میدان کنار دادگاه از ازدحام مردمی که می‌خواستند محاکمه بچه پروتستان را از نزدیک ببینند، سیاه شد. این واقعه عجیب از همان ابتدا توجه عموم را به خود جلب کرده بود و درباره آن در خانه‌ها و کشتزارها مشاجره می‌شد که چه کسی مادر واقعی و چه کسی مادر تقلیبی است. «دلینگر» پیر نیز در دور و نزدیک به دادخواهی‌های مردم پستد، سخنان زهردار، نکته سنجری و داناپری شهرت داشت. رویه قضایی او از جشن ملی «پلرتر» و سالگرد افتتاح کلیساها نیز محبوب‌تر بود. به‌همین دلیل در آنجا نه تنها اهالی «آگسبورگ» و نه تنها دهقانان اطراف اجتماع کرده‌بودند، بلکه کسبه نواحی دیگر که برای شرکت در جمیع بازار آمده‌بودند، در انتظار محاکمه شب را در شهر سپری کردند. تالاری که در آن قاضی «دلینگر» قضاوت می‌کرد به تالار طلایی معروف بود. این تالار در آلمان، به عنوان تنها تالار بی‌ستون شناخته می‌شد. سقف آن بوسیله رشته طنابهایی آویخته از بالاترین قسمت دیوار محکم می‌شد.

قاضی «دلینگر» مانند تلی از گوشت، در امتداد دیواری طویل، روبروی در ورودی نشسته بود. صحن دادگاه بوسیله طنابی از تماشاگران جدا می‌شد. قاضی به جای نشستن پشت میز روی زمین می‌نشست. از سالها پیش این بدعت را گذاشته بود و ارزش فراوانی برای این‌گونه مسائل ظاهری قایل نبود.

در محوطه‌ای که با طناب جدا شده بود، خانم «سینگلی» به همراه والدینش و اقوام مرحوم «سینگلی» که از سویس آمده بودند، نشسته بود. دو مرد با وقار و خوش لباس که مانند تجار ثروتمند به نظر می‌رسیدند. «آنا»، «اترر» و خواهرش نیز در میان جمع بودند. در کنار

خانم «سینگلی» دایه‌ای بچه را در بغل داشت. طرفین دعوا و شاهدان برخاستند. قاضی «دلینگر» گفت که اگر طرفین دعوا بایستند، دادگاه سریعتر به نتیجه می‌رسد. اما شاید به این دلیل آنها را سرپا نگه داشت، تا او را در برابر جمیعت پوشش دهند و فقط در صورتی مردم بتوانند او را ببینند که به روی پنجه بلند شوند و این امر نیز در دراز مدت امکان پذیر نبود. اگر هم شخصی مبادرت به این کار می‌کرد مفصلهایش آسیب می‌دید.

هنگام شروع دادگاه، حادثه غیر متربه‌ای رخ داد. به محض آنکه چشم «آنا» به بچه افتاد، جیغی کشید، به جلو پرید و در حالیکه محکم برکتف دایه می‌زد می‌خواست بچه را از بغل او بیرون بکشد. قاضی دستور داد تا بچه را از سالن بیرون ببرند.

خانم «سینگلی» احضار شد.

او هیجان‌زده جلو آمد و در حالیکه هر ازگاهی دستمالی به چشم‌مانش می‌کشید توضیح داد که چگونه هنگام غارت، سربازان امپراتور بچه را به زور از او گرفتند. او گفت که در همان شب، مستخدمه به در خانه پدرش آمد و خبر داد بچه هنوز درخانه است. احتمالاً توقع دریافت انعام را داشت. یکی از آشپزهای پدرم را به کارگاه فرستادیم، اما نتوانست بچه را پیدا کند و او احتمال می‌دهد این شخص (اشارة‌ای به آنا کرد) بچه‌ی او را نزد خود نگه داشته تا بتواند از این طریق اخاذی کند. اگر بچه را از او جدا نمی‌کردیم، دیر یا زود به این خواسته خود می‌رسید.

قاضی «دلینگر» دو نفر از اقوام آقای «سینگلی» را که از سویس آمده بودند احضار کرد و از آنها پرسید که آیا در آن زمان از وضعیت آقای «سینگلی» جویا شده‌اند و خانم «سینگلی» برایشان چه تعریف کرده است.

آنها شهادت دادند که خانم «سینگلی» به آنها اطلاع داده که شوهرش

به قتل رسیده و او به مستخدمه اعتماد کرده و بچه را نزد او گذاشته است و بچه نزد او در امنیت کامل بسر می‌برد. آنها بسیار خصمانه از «آنا» سخن گفتند. البته جای تعجب هم نداشت، زیرا اگر خانم «سینگلی» محاکمه را می‌باخت، کارگاه به چنگ «آنا» می‌افتد.

قاضی پس از شهادت آن دو، دوباره خانم «سینگلی» را احضار کرد و پرسید، آیا در زمان واقعه فکرش فلجه نشده و بچه را در آن موقعیت خطرناک رها نکرده است؟

خانم «سینگلی» با چشم اندازی فروغ آبی رنگش نگاهی حاکی از حیرت به او انداخت و با آزردگی خاطر گفت، بچه را در آن موقعیت خطرناک رها نکرده است.

قاضی سینه‌اش را صاف کرد و از او پرسید که برایم جالب است بدانم آیا به نظر شما هیچ مادری می‌تواند بچه‌اش را در موقعیت خطرناک رها کند.

او محکم پاسخ داد: «بله، به نظرم چنین مادرانی وجود دارند.» قاضی ادامه داد که آیا او معتقد است که باید به چنین مادرانی لگدی زد و آنها را طرد کرد، هرچند خود را پشت چندین نقاب مخفی کرده باشند؟

خانم «سینگلی» جوابی نداد. قاضی مستخدمه سابق، «آنا» را احضار کرد. او سریع جلو آمد و با صدایی آهسته هر آنچه در بازپرسی گفته بود، تکرار کرد. طوری صحبت می‌کرد، انگار همزمان گوش فرا می‌دهد و هر چند وقت یکبار نگاهی به ورودی سالن که بچه را از آن خارج کرده بودند می‌انداخت، گویی نگران گریه بچه بود.

او اعتراف کرد که در آن شب به خانه عمومی خانم «سینگلی» رفته بوداما از یک طرف از ترس سربازان امپراتور و از طرف دیگر چون نگران فرزند خودش که در نزد اهالی خوب دهکده مجاور «لش هوزن^۱»

بس رمی‌برد، بود دیگر به کارگاه مراجعت نکرد. «دُلینگر» پیر و سطح حرفش پرید و بالحنی خشن گفت، بالاخره دراین شهر یک نفر پیدا شد که ترس را احساس کرده باشد. من خوشحالم از اینکه به این نتیجه رسیدم، زیرا ثابت می‌کند در آن زمان دست کم یک نفر پیدا می‌شد که خرد داشته باشد. البته این عمل پسندیده‌ای از شاهد دادگاه نبود که تنها به فکر فرزند خودش بوده است. با این حال همانطور که در عرف گفته می‌شود، خون غلیظتر از آب است و اگر کسی مادر واقعی باشد حاضر است برای فرزندش حتی دزدی هم بکند. اما این عمل در قانون به سختی منع شده است، زیرا اموال جزء دارایی محسوب می‌شود و کسی که دزدی کند، دروغ نیز می‌گوید و دروغ گفتن نیز طبق قانون قدغن است. سپس یکی از آن روشهای همیشگی خود را بکار بست. درسی عبرت آمیز در مورد انسانهای دغل‌کاری که دادگاه را فریب می‌دادند و با خلط بحث بسوی دامدارانی که شیر گاوان بسیگاه را با آب مخلوط می‌کردند و قاضی شهر که مالیاتهای سنگین برای دامداران در نظر می‌گرفت، موضوع را عوض می‌کردند. دامدارانی که با موضوع هیچ ارتباطی نداشتند. در این هنگام اعلام نمود که رسیدگی به اظهارات طرفین و شهادت شهود بدون هیچ نتیجه‌ای پایان می‌یابد.

سپس مدت زیادی به استراحت پرداخت و تمام نشانه‌های درماندگی را از خود بروز داد. به اطراف نگریست، گویی متظر پیشنهادی از یکی از طرفین دعوا بود که بگوید چگونه می‌شود به یک نتیجه قطعی رسید. مردم شگفت‌زده به هم نگاه می‌کردند و بعضی‌ها گردن دراز می‌کردند تا نگاهی به قاضی درمانده بیاندازند. با این حال داخل سالن کاملاً ساکت بود و فقط از خیابان صدایهایی به گوش می‌رسید. قاضی در حالیکه آه می‌کشید، دوباره صحبت را آغاز کرد.

او گفت: «هنوز مشخص نشده، چه کسی مادر حقیقی است. دل هر کسی برای این بچه می‌سوزد. تا به حال زیاد اتفاق افتاده که پدران وظایف خود را انجام ندهند و نخواهند پدر باشند، پست‌فطرتها؛ اما اینجا دو نفر خود را هم‌مان مادر معرفی کرده‌اند. دادگاه به اندازه استحقاق آنها به سخنانشان گوش فراداد، یعنی برای هر کدام از آنها پنج دقیقه و برای دادگاه کاملاً آشکار گردید که آنها دروغگوهای قهاری هستند. با این حال باید تصمیمی برای این بچه که احتیاج به مادر دارد، اتخاذ گردد. بنابراین بی‌توجه به این یاوه‌گوییها، باید تصمیم‌گرفت چه کسی مادر حقیقی است.»

سپس با لحنی خشمگین به یکی از مامورین دادگاه دستور داد، تا تکه گچی بیاورد. خادم دادگاه رفت و یک تکه گچ آورد. قاضی امر کرد: «با این گچ در آنجا روی زمین دایره‌ای بکش که سه نفر بتوانند داخل آن بایستند.»

مامور دادگاه به روی زانو نشست و با گچ دایره درخواستی را کشید. قاضی دستور داد: «حالا بچه را بیاورید.»

بچه را به سالن آوردند، و او دوباره شروع به گریه کرد و خواست به سمت «آنا» برود. «ذلینگر» پیر توجه‌ای به شیون بچه نکرد و فقط صدایش را بلندتر کرد.

او اعلام کرد: «آزمونی را که اینک به اجرا می‌گذارم، در یک کتاب قدیمی پیدا کرده‌ام و علاوه بر اینک برای تشخیص واقعیت مفید است با قانون هم مطابقت دارد. روشی اساسی و ساده که عشق مادر حقیقی را به فرزندش روشن می‌کند. اکنون باید میزان قدرت این عشق سنجیده شود. بچه را در دایره گچی بگذار!»

مامور دادگاه بچه گریان را از دست دایه گرفت و به سمت دایره برد. قاضی در حالیکه خانم «سینگلی» و «آنا» را خطاب قرار می‌داد، ادامه داد:

«حالا به داخل دایره گچی بروید و هر کدام شما یکی از دستان بچه را بگیرید و وقتی فرمان شروع دادم، باید بکوشید بچه را از دایره بیرون بکشید. هر کدام از شما که عشق بیشتری به این بچه دارد با نیروی بیشتری می‌کشد و بچه را به سمت خود می‌آورد.»

در سالن غلغله‌ای به پا شد. تماشاگران به روی پنجه پا بلند شدند و می‌کوشیدند هر طورشده از پشت گردن نفر جلویی صحنه را ببینند. اما هنگامیکه آن دو زن به دایره قدم گذاشتند و هر کدام یک دست بچه را گرفتند، دوباره سالن در سکوت مرگباری فرو رفت. حتی بچه هم که فهمید موضوع از چه قرار است، ساکت شد. صورت اشک آلودش را به طرف «آنا» گرفته بود. سپس قاضی فرمان داد: «شروع.»

و خانم «سینگلی» با یک تکان محکم بچه را از دایره گچی بیرون کشید. «آنا» آشفته و پریشان خاطر، با ناباوری به او نگریست. از ترس اینکه مبادا هنگامیکه بچه از دو سمت مختلف کشیده می‌شود، آسیبی به او وارد شود، در همان لحظه شروع دست بچه را رها کرده بود. «ذلینگر» پیر از جای برخاست.

و بلند گفت: «خوب، حالا می‌دانیم که مادر حقیقی کیست. بچه را از دست این زن شلخته بگیرید. این زن با آن قلب سردش، بچه را تکه تکه می‌کند.» سپس با سر اشاره‌ای به «آنا» کرد و سالن را برای صبحانه ترک کرد.

هفته‌های بعد، دهقانان حوالی که احمق نبودند، برای هم تعریف می‌کردند که چگونه قاضی، هنگام صدور حکم به نفع زن «مرینگی»، به او چشمک زد.

از آنجاکه در انباری کوچک بسر می‌برد و دیگر نمی‌توانست داخل خانه را ببیند، خانه رو به ویرانی گذاشت. برادر، باعچه و کارگاه را فروخت و به زن چیزی نگفت. زن در بستر گرم و نرم‌ش بود، چیزی نمی‌گفت و پیش خود فکر می‌کرد: که اگر چیزی نگویم، کار احمقانه‌ای نکرده‌ام، و اگر چیزی نخورم از دارایی کاسته نخواهد شد.

زمان به همین منوال گذاشت، تا روزی که باید خانه به حراج گذاشته می‌شد. برای این حراج افراد بسیاری از دور و نزدیک به آنجا آمدند، زیرا خانه‌ی زیبایی بود. زن در انباری کوچک بسر می‌برد و سخنان مردم را که چون پتک بر سرشن فرو می‌آمد، می‌شنید: «سقف چکه می‌کند، و دیوار به زودی فرو می‌ریزد». سپس ضعف بر او غلبه کرد و به خواب فرو رفت.

هنگامیکه از خواب بیدار شد بر روی تختی خشک و سفت، داخل یک انباری کوچک قرار داشت که فقط یک پنجه بسیار کوچک در قسمت بالایی آن وجود داشت و باد سردی در تمام زوایای اتاق در جریان بود. زن پیری داخل شد و به او خصمانه و پرخاش‌کنان گفت که خانه‌اش فروش رفته، اما بدھی‌ها هنوز تصفیه نشده است و به او از روی همدردی نان می‌دهند و این همدردی نیز از بابت شوهرش است، زیرا شوهرش دیگر هیچ ندارد. زن وقتی این سخنان مبهم و غیر قابل درک را شنید، گیج و منگ شد و از جا برخاست. از همان روز شروع به کار در خانه‌ها و مزارع کرد؛ لباسهای کهنه می‌پوشید و تقریباً هیچ نمی‌خورد. اما درآمدی نداشت، زیرا هیچ چیز نمی‌خواست. تا اینکه خبر بازگشت شوهرش را شنید. بشدت ترسید. به سرعت داخل اتاقش شد. دستی به موهایش کشید و دنبال پیراهن تمیزی گشت، اما چیزی نیافت. و سینه‌هایش را به زور زیر پیراهن مخفی کرد. پوست و استخوان شده بود. از در کوچک پشتی به بیرون دوید و فرار کرد. مسافتی را پیموده بود که

زن ابله

مردی زنی داشت به مانند دریا. دریا با هر وزش باد تغییر می‌کند، اما نه بزرگتر می‌شود و نه کوچکتر. رنگش هم تغییری نمی‌کند، نه زمخت‌تر می‌شود و نه لطیف‌تر. اما هرگاه که باد نمی‌وزد، دوباره آرام گشته و دیگر تغییر نمی‌کند. مرد به سفری دور و دراز رفت. هنگام رفتن، هرچه را که داشت به دست زن سپرد. خانه، کارگاه، باعچه پیرامون خانه و کل پساندازش را، همه را به او داد و گفت: «این تمام دارایی من است، اکنون به تو تعلق دارد. باید کاملاً از آن مواظبت کنی». زن خود را به گردن او آویزان کرد و گریان گفت: «چطور می‌توانم این کار انجام دهم؟ چرا که زنی ابله هستم». اما او نگاهی به زن انداخت و گفت: «اگر دوستم داشته باشی، می‌توانی» و بعد با او وداع کرد.

زن حالا تنها مانده بود و از هر چیزی که در دستان ضعیفش قرار می‌گرفت بشدت می‌ترسید و این ترس را به خود نیز تلقین می‌کرد. به همین دلیل به برادرش متول شد و او که مردی شرور بود، سرشن کلاه می‌گذاشت. از این رو از دارایی‌اش پیوسته کاسته می‌شد و هنگامیکه به این موضوع پس برد، کاملاً مأیوس گشت و دیگر چیزی نمی‌خورد تا مبادا دارایی او از این نیز کمتر شود و شبها نمی‌خوابید تا سرانجام بیمار شد.

یک مرتبه یادش آمد، او شوهرش است و آنها با هم زندگی می‌کردند و حالا او داشت فرار می‌کرد. همان لحظه رویش را برگرداند و در جهت مخالف قبلی دوید؛ دیگر به خانه و کارگاه و پیراهن فکر نمی‌کرد. او را از دور دید، به سویش دوید و از گردنش آویزان شد.

مرد وسط خیابان ایستاده بود و مردم از پشت درها به او می‌خندیدند. بسیار خشمگین بود. این زن و بال گردنش بود و سر را از گردن و بازوan خود را از شانه‌اش رها نمی‌کرد. مرد احساس کرد، او می‌لرزد و به نظرش رسید از ترس است، زیرا تمام اموال را هدر داده بود. اما سرانجام هنگامیکه زن سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد، مرد متوجه شد لرزش از ترس نبوده بلکه از شادی بوده است و چون خوشحال شده است، می‌لرزد.

فکری به ذهن مرد رسید. او هم به لرزش افتاد و بغلش کرد، حس کرد چقدر خوب که شانه‌هایش لاغر شده و بوسیدش.

مادر و مرگ

یکی از شب‌های سرد و تیره و دلگیر ماه دسامبر بود. بوران، دانه‌های بزرگ و سفید برفی را که از ظهر هنگام بی‌وقفه از آسمان خاکستری دسامبر شروع به باریدن گرفته بود، به گردش درمی‌آورد، زوزه‌کشان از روی سقف خانه‌های شهر می‌گذشت و در دودکشها صدایی مهیب ایجاد می‌کرد. در آن شب توفانی، خانه‌ی کوچک «روتن بروکر»^۱ کلید ساز فضای کاملاً مطبوعی داشت. او در اتاق پذیرایی کوچکی، پشت میز چهارگوش خود نشسته بود. مردی کوتاه قد، پرکار، راسخ، با چشمانی آبی تیره، موهای ژولیده و باسبیلی کلفت و مرتب در بالای فکی محکم. به بازوan آفتاب‌سوخته و لختش که از زیر آستین پیراهن تازده‌اش نمایان بود، تکیه داده و زیر نور چراغ نفتی روزنامه می‌خواند. در گوشی سمت راست اتاق، در فضایی نیمه تاریک تختی قرار داشت و بر روی آن «ماری روتن بروکر»^۲ دراز کشیده بود. هر ساعت احتمال وضع حمل او داده می‌شد. او زنی بود جدی، پا به سن گذاشته، استخوانی، با اندامی کشیده و صورتی تیره و مرموز، چشمانی انعطاف‌ناپذیر و خطوطی حاکی از اندوه و تلخ‌کامی عمیق در چهره.

1- Rotten Brocker

2- Marie

«ماری روتن بروکر» زنی سخت کوش و آرام بود. زیاد هم حرف نمی‌زد. هیچگاه برای شوهر خود وقت نداشت و نوازش‌های او را با بی‌میلی تحمل می‌کرد. نوازش کردن و بوسیدن برایش بی‌اهمیت بود. سرانجام آرزوی مشترکشان برآورده می‌شد: تولد یک بچه که از هفته‌های پیش در انتظارش بودند. «لودویگ^۱» خیلی وقت بود که دیگر به کافه و میتینگ‌های سیاسی نمی‌رفت تا هنگام تولد حضور داشته باشد. همه چیز آماده بود. تنها کافی بود «لودویگ» دنبال قابله برود و در صورت لزوم با پزشک تماس بگیرد. سر جایشان نشسته و به یک چیز فکر می‌کردند. ناگهان بر قی در چشمان زن درخشید. همیشه آرزوی داشتن یک بچه را داشت. در حالی که مرد دختر را ترجیح می‌داد، مطلوب زن پسری زیبا و کارآمد بود که می‌باید بعدها کار پدر را به عهده می‌گرفت. این گونه غرق در افکار، نشسته بودند. ساعت تیک تاک می‌کرد و توفان پنجره‌ها را می‌لرزاند. فضای خانه دلنشیں بود. ناگهان «ماری» جیغی کشید و به پشت روی تخت افتاد. مرد هراسان از جا رختی بوداشت و در تاریکی شب شتابان بیرون رفت. زن تنها ماند. دستان استخوانی و مجروحش را به شکمش فشار داد و به رویایی عجیب و غریب فرو رفت.

شوهرش را دید: تنها در اتاق. بر روی صندلی مقابل او پسر موبوری نشسته بود و بازی می‌کرد. پسربچه به شوهر او نگاه کرد. از آنجا نتیجه گرفت، که بچه‌ی او است. تعجب کرد چرا خود کنار میز نشسته. شگفت‌زده متوجه نگاه مرد شد که روی دیوار خالی می‌چرخید و بعد در نقطه‌ای ساکن ماند. زن در آنجا تابلویی دید و هنگامی که دقیق‌تر نگاه کرد، متوجه شد که عکس خودش است. این عکس را در روز

عروسيشان به شوهرش هدیه کرده بود. اما حالا پیچکی با برگهای سبز تیره براق بدوز عکس پیچیده بود. زن می‌دانست که این تصاویر چه معنایی می‌دهند: او مرده بود.

از خواب بیدار شد. چون در تمام مدت عمرش زنی فهمیده بود، می‌دانست حالا باید چه بکند. دعا کرد. دعا برای شوهرش و بچه‌ای که در شکم داشت. و در حین دعا اشک از چشمان تیزبین و گیرایش سرازیر شد و با عرق ناشی از ترسی که از پیشانی رنگ پریده‌اش می‌ریخت، در هم آمیخت.

دعایش آهسته‌تر و رنگ صورتش پریده‌تر شد. حالا این زن ساکت و دردمند فقط یک آرزو داشت، بوسیدن همسرش برای بار آخر. اتاق غرق سکوت بود. ساعت دیواری به آرامی تیک تاک می‌کرد و توفان پنجره را به لرزه در می‌آورد. هنگامیکه «لودویگ روتن بروکر» به خانه بازگشت، زنش را مرده یافت، درحالی که بر روی سینه‌اش نوزادی گریه می‌کرد.



نابینا

روزی روزگاری مردی می‌زیست. این مرد سی سال تمام از عمرش را به خوبی و خوشی و به دور از هرگونه اسراف و ریخت و پاش سپری کرد تا آنکه ناگهان یک روز بینایش را از دست داد. دیگر نمی‌توانست به تنها یی لباسهایش را بپوشد و یا آنها را بشوید. پیش خود فکر کردنگار تنها راه حل باقی مانده برای او چیزی جز مرگ نمی‌باشد.

با این وجود اوایل مشکلات را با متانت خاصی تحمل می‌کرد. این مساله آنقدر ادامه یافت تا یک شب خواب دید، چشمها یش می‌بیند. و پس از آن شرایط سخت تر شد.

دو برادر داشت که آنها او را نزد خود برندند تا از او پرستاری کنند. روزها سرکار می‌رفتند و برادر نابینایشان در خانه تنها می‌ماند؛ هشت ساعت در روز یا شاید هم بیشتر. مرد نابینا که سی سال تمام قادر به دیدن بود، بی‌آنکه خود متوجه باشد، حالا در تاریکی می‌نشست یا در داخل اتاق به این طرف و آنطرف می‌رفت. اوایل چند مرد به او بسر می‌زدند. با آنها قبلًا قمار سبکی بازی می‌کرد. آنها از سیاست، ضعیفه‌ها و آینده صحبت می‌کردند. اما مرد نابینا هیچ یک از این سه چیز را نداشت و از نعمت شغل نیز بسی بهره بود. آنها از هر دری داد سخن

نابینا

می‌دادند، اما ازان پس دیگر هیچ گاه پیش او نیامدند. برخی از انسانها زودتر از سایرین می‌میرند.

حداقل هشت ساعت در روز - البته اگر بخت یاریش می‌کرد - در داخل اتاق راه می‌رفت. پس از گذشت سه روز، دیگر به جایی برخورد نمی‌کرد. برای سرگرمی به تمام چیزهایی که در زندگی تجربه کرده بود فکر می‌کرد. حتی کتکهایی که در کودکی از پدر و مادرش خورده بود را با لذت خاصی بیاد می‌آورد. کتکهایی که او را انسان خوبی بار آورده بود. این مشغولیات تا مدتی موثر بود. اما بعد یاریش این ساعات تنها یی بسیار طولانی شد. مرد، سی سال و چند ماه گذشته از عمرش را مدام می‌شمرد. اگر بخت کسی را یاری نکند، می‌تواند هفتاد ساله نیز بشود و این امیدی بود برای چهل سال آتی. برادرانش به او گفتند زندگی راحت او را به وضوح چاق تر کرده است. اگر همه چیز به همین منوال می‌گذشت مطمیناً چنان چاق می‌شد که دیگر نمی‌توانست از هیچ دری پگذرد. بنابراین برای آسیب نرسیدن به در تکه‌تکه‌اش می‌کردند. مدت زمان زیادی در این افکار غوطه می‌خورد. شبی برای برادرانش تعریف کرد که به دیدن «واریته^۱» رفته است و برادرانش به این موضوع خنده دیدند.

برادرانش بسیار خوش قلب بودند و او را دوست داشتند - بگونه‌ای که مردها یکدیگر را دوست دارند - زیرا عاقل و شجاع بود. برخورد با او برایشان کار آسانی نبود، اما هیچ‌گاه به این موضوع فکر نمی‌کردند. روزهای نخست او را با خود به تاتر می‌بردند و او از این موضوع لذت می‌برد. اما بعد وقتی متوجه نقصان واژه‌ها شد این موضوع بیشتر او را غمگین کرد. خداوند خواسته بود تا او از موسیقی چیزی درک نکند. پس از گذشت مدت زمانی برادرانش یادشان آمد که او بدلیل آنکه

۱- نمایشی است متنوع همراه با رقص و آواز.

گرفتاری و تنها بی باشد، نیازی به زندگی ندارد.

گذاشت ریشش بلند شود و دیگر خود را هم نمی‌شناخت. برادرانش لباسهایش را می‌شستند، اما حالا لکه‌های غذا روی لباسش بیشتر و بیشتر می‌شد. اینک عادت غیر قابل وصف دیگری هم پیدا کرده بود. مانند حیوانات می‌خواست روی زمین دراز بکشد. چنان خود را کثیف می‌کرد که برادرانش نمی‌توانستند دیگر او را با خود جایی ببرند. حالا مجبور بود تمام یکشنبه هانیز تنها در خانه قدم بزند. در این یکشنبه‌ها انواع واقسام بدبیاری‌های به او رو می‌کرد. یکبار با تشت لباس زمین خورد و لباسهای خیس روی تخت برادرش افتاد و تا مدت‌ها آن‌جا خشک نشد. دفعه دیگر شلوار برادرش را پوشید و آنرا کثیف کرد. وقتی برادرانش به این موضوع پی بردنده او این کارها را با چه مشقتی انجام می‌دهد، ابتدا احساس ترحم شدیدی نسبت به او داشتند و سپس خواهش کردند دیگر چنین کارهایی انجام ندهد. همان بدبیاری عظیمی که برایش پیش آمده کفايت می‌کرد.

نابینا سرش را پایین انداخته و آرام و با دقت به حرفها گوش داده و جملاتش را در سینه نگه می‌داشت. کوشیدند تا او را به کاری مشغول کنند، اما در این راه به کوچکترین موفقیتی دست نیافتدند. آنقدر دست و پا چلفتی بود که همه چیز را شکسته و خراب می‌کرد. می‌دیدند هر روز بدتر می‌شود، اما نمی‌توانستند هیچ کاری انجام دهند.

به این ترتیب مرد نابینا در دل تاریکی به دور و بر خود می‌گشت و می‌اندیشید که چگونه می‌تواند درد و رنج‌هایش را بزرگتر کرده تا بهتر آنها را تحمل کند. به نظرش تحمل عذابهای شدید آسانتر از عذابهای کوچک است. پیش از این بدبیاری همیشه آدم پاکیزه‌ای بود طوری که به هنگام حیات مادرش سرمشق برادرانش بود. اما اینک خود را کثیف می‌کرد، به عبارتی شلوارش را خراب می‌کرد. بنابراین برادرانش مجبور

هفته‌هاست از خانه بیرون نرفته ضعیف شده است و یکبار او را با خود بیرون بردن. یکبار هم به همراه بچه‌ای برای تفریح کردن بیرون رفت اما کودک او را راه‌کرده و سرگرم بازی شد. مرد نابینا به شدت ترسید و آن شب دیر وقت به خانه رسید. برادرانش که با دلوایسی نگرانش بودند به او خندیدند و گفتند: «شاید پیش خانمی بوده‌ای؟»، چشم‌های تو می‌بینند، نباید از تو غافل شویم.» این را کاملاً به شوخي گفتند و از اینکه او را دوباره می‌دیدند، خوشحال بودند.

از این روز به بعد دیگر تا دم دمای صبح قادر به خوابیدن نبود. اندیشه‌های روشن با ذهنش چون خانه‌ای بی پنجره برای مستأجری زنده‌دل، بیگانه بودند. این جمله در ذهنش آشیان کرده و برایش بسیار خوشایند بود. چهره‌ی آنها را ندیده، اما بنظرش حرفهایشان خصم‌مانه بود. مدت زیادی در این‌باره فکر کرد، بی‌آنکه از افکارش نتیجه‌ای عاید شود. سپس این تفکرات را مثل پوست انگورهایی کاملاً جویده شده دور می‌ریخت. پوست انگورهایی که روی زمین کپک زده‌ای می‌افتدند و پای انسان به راحتی روی آنها سر می‌خورد. یکبار یکی از برادرانش موقع غذا خوردن به او گفت: «تو نباید با دست غذا بکشی. بهتر است دو قاشق برداری!» او در حالی که کاملاً جا خورده بود چنگال را رها کرد و غذا خوردن بچه‌ها در هوا برایش تداعی شد. آنها او را بلاfacile آرام کردند اما پس از مدتی یکی از برادرها غذایش را در کارخانه می‌خورد. البته این کار را به علت طولانی بودن راه انجام می‌داد.

نابینا که مجبور بود دست کم هشت ساعت در روز به تنها بی قدم بزنند، هنگامی که برادر دیگرش از او پرسید آیا شستن برای او مشکل است، هنوز در این‌باره فکر می‌کرد و به نتیجه‌ای نرسیده بود. از این روز به بعد مرد نابینا در برابر آب چون سگ هاری هراسان می‌شد. زیرا اکنون به نظرش می‌رسید که دوران صبر او مدت‌هاست به انتها رسیده و اگر او در

شندل جردانو برانوی مرتد

شدند با هم مشورت کنند تا او را به مؤسسه‌ای یا آسایشگاهی بسپارند. نابینا از اتاق مجاور بدقت به حرفهای آنها گوش داد و هنگامی که آسایشگاه به یادش می‌آمد، دوباره تمام رنج و دردهای زندگی گذشته‌اش به وضوح در برابر چشم‌انش آشکار می‌شد. از چیزی که در آینده پیش رو داشت احساس تنفر می‌کرد. در آن‌جا افراد زیادی چون او وجود دارند؛ افرادی که به گرفتاری و بدبختی خود تسلیم شده و آن را بهتر تحمل می‌کنند. آن‌جا سعی خواهد شد از خدا طلب بخشنود شود. «من به آن‌جا نمی‌روم».

وقتی برادرانش از خانه بیرون رفتند، مدت زیادی نشست و اندیشید. پنج دقیقه پیش از آنکه انتظار بازگشت آنها را داشت، شیر گاز را باز کرد و روی تخت خواب دراز کشید. برادران او را در این وضعیت دیدند و سخت به دلهره افتدند. تمام شب کنارش بودند و کوشیدند بار دیگر به او امید زندگی دهنده، زیرا مدام لجبازی می‌کرد و این یکی از زیباترین شب‌های زندگیش بود. اما بعد قرار شد او را سریعتر به سرای نابینایان منتقل کنند. شب پیش از روزی که قرار بود او را به آسایشگاه ببرند، مرد نابینا که در اتاق تنها مانده بود، خانه را آتش زد. در این موقع برادرانش بر حسب اتفاق زود به خانه آمدند و آتش را خاموش کردند. یکی از برادرانش از کوره در رفت و بر سر برادر نابینایش فریاد کشید. تمام گرفتاریهایی که مجبور بودند بخاطر او تحمل کنند برشمرد و هیچ ننگ و تحریری را از یاد نبرد و از کنار هیچ نگرانی‌ای که نگذشت هیچ، همه چیز را در ذهن خود بزرگتر کرده و به مسائل پربال هم داد.

برادر نابینا با حوصله به حرفهای او گوش داد، هر چند چهره‌اش به نظر اندوهگین می‌رسید. بعد برادر دیگر که همیشه با او احساس همدردی می‌کرد او را در آغوش کشید. اما برادر نابینا کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

نابینا

روز بعد برادرانش بلاجبار سرکار رفتند، اما تمام طول روز نگرانش بودند. شب‌هنگام وقتی به خانه بازگشته تا او را به سرای نابینایان منتقل کنند، دیدند برادر نابینایش از آن‌جا رفته. نابینا حوالی غروب وقتی صدای ساعت برج را شنید، از پله‌ها خانه پایین رفت. به کدامین سو؟ به سوی مرگ. کورمال کورمال و با زحمت از خیابان گذشت، به زمین خورد، مسخره‌اش کردند. به هرجا که برخورد کرد، او را مورد خطاب و سرزنش قرار دادند. سرانجام به بیرون شهر رسید. در یک روز سرد زمستانی نابینا از اینکه یخ می‌زد خوشحال بود. باشتاب از خانه بیرون آمده بود. همه مخالف او بودند اما برای او تفاوتی نمی‌کرد. انگار آسمان سرد زمستان، غروب زندگانیش بود. خداوند او را نخواهد بخشید. از خویشتن راضی نبود. در حق او ظلم شده بود. کور گشته، بسی آنکه تقصیری داشته باشد. کور شده بود و بعد هم با عجله توی یخ و باد و برف از خانه بیرون آمده بود. این همه کار برادرانش بود، برادرانی که قادر به دیدن بودند.

نابینا از روی سبزه‌زاری گذشت، به نهری رسید و پاها را در آن فرو کرد. فکر کرد: اکنون هنگام مرگ است. داخل این رود می‌شوم. ایوب نابینا نبود. هیچ کس چنین درد سنگینی را تحمل نکرده است. سپس غوطه ور شد، زیر آب.

شب در محلی کوچک مملو از افراد خسته و بی حال در محله «شلاخت هوف» سکنی گزینیم. آن‌جا دست کم جای گرمی داشتیم و می‌توانستیم با آرامش بنشینیم و تا زمانی که به نحوی می‌شد بالیوانی ویسکی سر کرد، می‌نشستیم. تمام روز را برای این لیوان ویسکی که در آن هنوز گرما و تحرک بود پسانداز می‌کردیم. رفایمان نیز آن‌جا بودند. چیزهایی که هنوز به ما امید می‌داد.

شب میلاد امسال رانیز آن‌جا بسر بردم. از روزهای معمول شلوغ‌تر بود. ویسکی آبکی‌تر بود و جمعیت نیز مرددتر. واضح است، هنگامیکه مشکل مهمانان این باشد که لیوان نوشیدنی خود را برای تمام طول شب حفظ کنند و مشکل کافه‌دار این باشد که آنها بی‌کاری که لیوانها یشان خالی شده از کافه بیرون ببرد، نه این جمعیت و نه صاحب کافه نمی‌توانند از وضعیت باثبتاتی برخودار باشند.

اما حدود ساعت ده، دو سه تا جوان وارد شدند که اجنه هم خبر نداشتند چند دلار از کجا به جیب زده بودند. از آن‌جا که شب میلاد بود و فضای احساسی، همه حاضرین را به چند لیوان نوشیدنی دیگر دعوت کردند. پس از پنج دقیقه، فضا آنقدر تغییر کرده بود که قابل قیاس با دقایق پیشین نبود. کسی باور نمی‌کرد که آن‌جا همان مکان است.

همه ویسکی تازه برای خودشان آوردند (و حالا کاملاً مواطن بودند که به همه ویسکی برسد)، میزها را کنار هم فشردند و از دختر خانمی که به نظر می‌رسید به سرما حساس است، خواهش کردند «کاکل واک» برقصد، در حالی که همه شرکت‌کنندگان در جشن با دست ضرب می‌گرفتند. اما گویی شیطان با دستهای سیاهش در این بازی شرکت داشت. وضع خوبی پیش نیامد. مجلس، در واقع از همان اول کار سر همراهی نداشت. به گمانم اینکه مجبورشان کردند تا بگویند شراب برایشان بیاورند، تحریکشان کرد. کسی به آن جوانان که در این شب

بسته‌ای از جانب خداوند گرامی

داستانی درباره جشن میلاد مسیح

صندلیها و لیوانهای چای را بردارید و بروید پایین کنار بخاری و شراب را نیز فراموش نکنید. هنگامی که انسان از سرما سخن می‌گوید داشتن جایی گرم و راحت، چقدر دلپذیر است.

برخی انسانها، بویژه گروهی خاص از مردان که مخالف احساساتی بودن هستند، از جار شدیدی از مراسم جشن میلاد دارند. اما حقیقتاً یکی از جشن‌های میلاد در زندگیم جزو بهترین خاطراتم محسوب می‌شود. شب میلاد سال ۱۹۰۸ در شیکاگو.

اوایل نوامبر به شیکاگو آمده بودم. هنگامی که از وضعیت کلی شهر کسب اطلاع کردم، به من گفتند این سخت‌ترین زمستانی است که در این شهر ناخوشایند می‌توانست پیش آید. وقتی پرسیدم آیا بختی جهت یافتن کار برای یک مسگر وجود دارد، به من گفتند: مسگرها هیچ شانسی ندارند و وقتی محلی برای خواب جستجو کردم، همه‌جا برایم بسیار گران بود. این مسئله را افراد بسیاری در زمستان ۱۹۰۸ در شیکاگو تجربه کردند، افرادی از صنف‌های مختلف.

تا اواخر ماه دسامبر باد شدیدی از دریاچه میشیگان می‌وزید و در این زمان تعدادی از فروشگاههای بزرگ بسته‌بندی گوشت نیز تعطیل شد و موجی از بیکاران را روانه خیابانهای سرد کرد.

شتابان و مایوس، تمام روز را در خیابانهای شهر به جستجوی کاری، هر چند کوچک می‌گشتم و خوشحال می‌شدیم اگر می‌توانستیم

شدم که چگونه با انگشتانش پاکت را لمس می‌کند تا شاید قبل از باز کردن، پی ببرد چه چیزی ممکن است داخل آن باشد. اما سپس به سرعت آن را باز کرد و ناگهان اتفاق عجیبی افتاد. مرد، وقتی با حواس پرتوی نگاهش به صفحه روزنامه‌ای افتاد که ورقه‌های جالب نشانی‌ها در آن پیچیده شده بود، سعی کرد طنابی که با آن «هدیه» را بسته بودند، باز کند. اما از این پس دیگر حواسش پرت نشد. تمام هیکل لاغرش (قدش خیلی بلند بود) را روی برگ روزنامه خم کرد و چهره‌اش کاملاً متوجه مطالب روزنامه بود. هیچ وقت، نه پیش از این ماجرا و نه بعد از آن، کسی را ندیدم که مطلبی را این گونه بخواند. خلاصه، همه‌ی مطالب آن را با حرص و لوع تمام خواند. سپس سرش را بالا گرفت. باز هم بگویم که هیچ وقت، نه پیش از این ماجرا و نه بعد از آن، کسی را ندیدم که نگاهش مانند نگاه این مرد چنین برقی داشته باشد.

مرد با صدای دردآلود و گرفته و آرام، درست نقطه‌ی مقابل چهره‌اش که برق می‌زد، گفت: «در روزنامه خواندم که دیگر مدت‌هast تمام آن مسئله روشن شده‌است. حالا در اوها یو همه می‌دانند که من کوچکترین ارتباطی با آن مسئله نداشتم». مرد، پس از این حرفها خندید. همه‌ی ما شگفت‌زده بودیم. انتظار عکس العمل دیگری از او داشتیم. فقط حدس می‌زدیم به این مرد اتهامی وارد کرده بودند و در این بین همانطور که از طریق این برگ روزنامه پی برده بود، از او اعاده حیثیت شده بود. ناگهان با هم از ته دل شروع کردیم به خندیدن. شور و هیجان عجیبی در مجلس بوجود آمده بود. آن تلخی لحظات قبل را کاملاً از یاد بودیم و آن شب تبدیل به جشن می‌لاد بسیار خوبی شد که تا صبح طول کشید و همه از آن راضی بودند.

بدیهی است، در ایجاد این حس رضایت عمومی، ما که این برگ روزنامه را پیدا کرده بودیم هیچ نقشی نداشتم، بلکه فقط کار خدا بود.

می‌لاد هدیه داده بودند بچشم دوستی نگاه نمی‌کرد. پس از نوشیدن اولین لیوانهای اهدایی ویسکی، برنامه‌ای طرح کردند تا مطابق رسوم، هدیه دادن شب می‌لاد به اصطلاح به صورت اقدامی عظیم انجام پذیرد. از آن جا که هدیه‌های زیادی تدارک ندیده بودند، می‌خواستند هدیه‌ها چندان بالرزش نباشند. این هدایا بیشتر برای آنها یی مناسب بود که قرار بود به آنها اهدا شوند و شاید حتی مفهوم عمیقی هم در بر داشت. به این ترتیب سلطی با برخاب کشیف که به وفور یافت می‌شد به کافه‌دار هدیه کردیم تا در سال نو در آن ویسکی کهنه بریزد. به پیشخدمت، قوطی کنسرو کهنه و باز شده‌ای هدیه دادیم تا به این ترتیب وسیله‌ای مناسب جهت سرویس دهی در اختیار داشته باشد. به یکی از دختران کافه کارد ارهای کوچکی دادیم تا بوسیله‌ی آن لااقل لایه‌ی پودر شیرینی را که از سال پیش روی لباسش مانده بود پاک کند.

اهدای این هدایا با تشویق پر شور حاضران - به استثنای دریافت‌کنندگان آنها - همراه بود. سپس موضوع خنده‌دار اصلی پیش آمد. مردی در بین جمعیت بود که به نظر می‌رسید از موضوعی رنج می‌برد. هر شب آن‌جا می‌نشست و مردم که به نقطه ضعف‌ش پسی برده بودند با یقین می‌توانستند ادعای کنند، این مرد که تا این حد سعی می‌کند خود را بسی تفاوت نشان دهد، و حشت خاص و غیرقابل کنترلی دارد. بخصوص از هر چیزی که به پلیس مربوط باشد. اما هر کسی می‌توانست بییند او فردی است مدام مريض. برای این مرد برنامه مخصوصی داشتیم. با اجازه صاحب کافه از یک کتابچه قدیمی نشانی‌ها سه صفحه را که روی آنها نشانی پلیس گشت نوشته شده بود پاره کردیم و آنرا با دقیقت در روزنامه‌ای پیچیده و به مرد دادیم.

وقتی بسته را به او دادیم، همه جا کاملاً ساکت بود. مرد با تردید آن را در دست گرفت و با لبخند کمنگی سر تا پای ما را نگاه کرد. متوجه

را می دید. به ابراز احساسات پاسخ نمی گفت. نگاهش سرد و بی فروغ و چهره اش تنها چهره اندوهگین دسته سربازان بود.

اگر می شد نگاهی به پشت پیشانی پهن و استخوانی این مرد خاموش و در خود فرو رفته که در صف پا می کوبید انداخت، تصویری عجیب و غریب مشاهده می شد، تصویری رویایی و منحصر به فرد. یک سلول تاریک زندان. داخل این سلول مردی بد بخت، سر در گریبان نشسته است. این انسان شباهت بسیاری با سربازان پیر دارد. این دو به مانند پدر و پسر هستند.

دیگر فاصله زیادی تا ایستگاه راه آهن نمانده بود. در حاشیه خیابان به طور کلی فقط دوستان و آشنایان سربازان اعزامی حضور داشتند. چشمان گریان بسیاری دیده می شد و عده زیادی با دستهای لرزان، دستمالها یشان را تکان می دادند و فریادهای بعض آلد بسیاری به گوش می رسید.

سربازان دزدانه به چپ و راست می نگریستند. مرد خاموش تک و تنها در آن ازدحام با گامهای بلند و محکم به رژه خود ادامه می داد، انگار باید گام در راهی بی انتها بگذارد.

اگر پشت آن پیشانی آیینه‌ای وجود داشت، شاید می شد تصویر اتاق محقری را در آن یافت که یک زن در آن نشسته است و نان می برد و دو بچه بین ۱۲ تا ۱۶ سال به او نگاه می کنند.

مرد در ازدحام و سر و صدای خیابان یکبار دیگر به همه چیز اندیشید؛ او باید خانواده اش را ترک می کرد، به این نیت که شاید در بازویان گشوده مرگ، حیثیت از دست رفته پدرش در آن سلول تاریک را بازگرداند. ایستگاه زیر انوار طلایی خورشید در تیرگی غمباری فرو رفته بود.

مرد نیم نگاهی کوتاه به بالا انداخت. فقط می خواست نگاهی کرده

داوطلب

جوان نیرومند و چهارشانه‌ای که در رژه هنگ با گامهای بلند و پرتوان پا می کوبید، خیلی زود توجه نیمی از سربازان جوانتر را به خود جلب کرد. کوله پشتی سنگینش به مانند اسباب بازی بر روی شانه‌های تنومندش می رقصید. در چهره درهمش هیچ اثری از عرق به چشم نمی خورد، همان قطره‌هایی که در چهره سوخته سایر سربازان چون مروارید می درخشید. بنابراین اندوه و دلتگی که در این چهره بالغ جا خوش کرده بود، نمی توانست ناشی از خستگی و فعالیت شدید بدنی باشد.

فریادهای جمعیتی که در دو سو ایستاده بودند، در هوا طنین افکن می شد. مردم بالاتنه خود را به جلو خم کرده و برای صفوفی که عازم جبهه‌های جنگ بودند، فریاد سرمی دادند و بوسه می فرستادند. آنها بر سر سربازان گلهای سرخ شکfte و زنبق‌های سفید می ریختند.

گاهی هم گلی به زیر پای مرد خاموش می افتاد، اما او خم نمی شد. با این حال یکبار طوری به گل خیره شد گویی که می خواهد مینای گل را بیابد. سپس به سرعت راست شد. گویی این فکر به ذهنش خطور کرده بود که گلهای او تعلق ندارند.

گه گاه نگاهی به اطراف می انداخت و ابراز احساسات انبوه جمعیت

باشد. اما ناگهان نگاهش بر صفوف تماشاگران میخکوب شد. در آنجا پنج مرد ایستاده بودند. آنها به هیچ عنوان انسانهای خارق العاده‌ای نبودند. حتی اندکی هم مسخره به نظر می‌رسیدند. این پنج نفر هیچگاه در طول این دو سال به او نگاه نکرده بودند. از آن هنگام که پدرش در ندامتگاه بسر می‌برد. اما حالا برای او، مانند دیوانگان ابراز احساسات می‌کردند، فریاد می‌کشیدند و شادی می‌کردند. «به امید دیدار، کتنر^۱»

دستور صادر شد: «پافنگ! خبردار!» و در این هنگام، یک نفر به جای اینکه دستور را اجرا کند، به هوا پرید و با چهره‌ای گشوده گل سرخی را که پرت شده بود، گرفت.

گفتگو درباره دریای جنوب

در انتشاراتی که با آن کار می‌کنم، مردی را دیدم، که پانزده سال در بزریل بود.

از من پرسید، در برلین چه خبر است.

هنگامی که از اوضاع برلین گفتم، به من پیشنهاد کرد که به دریای جنوب بروم. او عقیده داشت که جایی بهتر از آنجا وجود ندارد. مخالفتی نداشت. پرسیدم که چه چیز با خود ببرم.

گفت: «یک سگ مو کوتاه با خود ببرید. زیرا بهترین همراه انسان است.»

طبعی است که همان دم به فکرم رسید از او بپرسم که حالا اگر این یکی نشد، آیا می‌شود سگ پشمalo با خود ببرم؛ اما عقل سالم و درک انسان گونه‌ام به من می‌گفت، که لابه‌لای موهای یک سگ پشمalo می‌تواند محل اجتماع حشرات فراوانی شود. از او پرسیدم که در دریای جنوب در طول روز چه کاری می‌توان انجام داد.

گفت: «هیچ کار. شما احتیاج ندارید کار کنید.»

گفتم: «خوب، البته کار هم نمی‌تواند مرا اقناع کند، اما بالاخره چیزی باید باشد که به آن مشغول شد.»

گفت: «شما طبیعت را دارید.»

در زیان آلمانی به معنی به زنجبیر کشیده شده است. 1- Kettner

گفتم: «بله، اما بطور مثال ساعت هشت صبح چه کار باید کرد؟»

- «ساعت هشت صبح؟ آن موقع که هنوز خوابید.»

- «و ظهر ساعت یک؟»

- «در آن موقع هوا آنقدر گرم است که نمی شود کاری کرد.»

دیگر از کوره در رفت. نگاه خصوصت باری به او آنداختم و پرسیدم:

«بعد از ظهرها چطور؟»

- «البته که شما می توانید آن یک ساعت باقی مانده از روز را با یک چیزی پر کنید.»

اما بعد انگار که برایش جا افتاده باشد من از آن دسته‌ای نیستم که در خود فرو می روند، نرمشی به خرج داد: «شما می توانید تفنگ دو لویی جهت شکار با خود ببرید.»

من که به شدت عصبانی شده بودم، کوتاه گفتم: «شکار برایم لذتی ندارد.»

پوزخندی زد و پرسید. «پس چطور می خواهید زندگی کنید؟»

لحظه به لحظه خشمگین تر می شدم.

گفتم: «این را شما باید بگویید. شما باید به من پیشنهاد بدهید. من که دریای جنوب را نمی شناسم.»

پیشنهاد داد: «دوست دارید که ما هیگیری کنید؟»

با گرفتگی گفتم: «جهنم و ضرر.»

- «بسیار عالی. شما قلاب ما هیگیری اتوماتیکی می خرید. این قلاب را از هر مغازه‌ای در اینجا می توانید تهیه کنید. و بعد در عرض پنج دقیقه دو ماهی در قلاب دارید. پس حالا که نمی خواهید شکار کنید، می توانید ماهی بخورید.»

پرسیدم: «خام؟»

- «البته شما فندکی در جیب خواهی داشت.»

دیگر از این کم تجربگی احساس انژجار شدیدی می کردم. گفتم: «ماهی با شعله فندک! این که غذا نشد. دست کم عکاسی می توان کرد. نه؟» او که انگار باری از دوشش برداشته شده باشد گفت: «این هم فکری است، طبیعت را تمام و کمال در اختیار دارید به اندازه آن جا در هیچ کجا نمی توانید عکس بگیرید.»

البته حالا او موقعیت بهتری پیدا کرده. اینک می گذارد تا تمام روز سرم به عکاسی مشغول باشد و خود با آرامش خاطر به استراحت پردازد. اما من به شما می گویم: «از دریای جنوب سالها است که نفرت دارم. و ریخت یک چنین مردی را هم دیگر نمی خواهم ببینم.»

انتقاد

چند هفته پیش در خیابان «مونتس»^۱ دختری که تنها زیر سردر مغازه‌ای ایستاده بود صدایم کرد و این چند واژه را به من گفت: «بلندش مده! نه کوتاهش! خواهش می‌کنم!!!» هنگام ادای واژه‌های بلند مده است! با دست راستش ابتدا به عقب، سپس به موازات پیاده‌رو اشاره‌ای کرد، انگار که می‌خواست مرا دعوت به برداشتن شیئی سنگین کند. واژه‌های: نه کوتاه! در حالیکه کف دستش را در ارتفاع صورتمان و به فاصله ده سانتیمتری نگه‌داشته بود و به عقب و جلو حرکت می‌داد، برای یک لحظه در هوا معلق نگه‌داشت، سرش را اریب رو به جلو آورده با چشم چیز نگاه خود را روی من ثابت کرد. اما واژه: خواهشمندم! را بدون هیچ حرکت تندخوانانه‌ای بیرون راند، بدون همدردی انکارناپذیری که در دو جمله قبلی به طرز چشم‌گیری انجام داده بود. شاید حرکاتش به خاطر خصوصت بی‌ریایش بیشتر به دل نشست. اما من از واژه‌های او تشخیص دادم که شلوار تازه‌ام بسیار کوتاه است.

سوپ پر ملات

در دهکده «میا»^۱، فاشیستها از هر پنج خانه، یکی را به آتش کشیدند و با مسلسل مانع خاموش کردن آنها از سوی روستاییان شدند. هنگامیکه اولین گروه! پرولتاریا از آنجا عبور کردند، پیروزی با سه بچه کوچک از طویله‌ای بیرون آمد. تنها چیزی که برای او باقی مانده بود یک گوساله بود که آن را هم به پارتیزانها داد. هنگامیکه آنها به حرکت خود ادامه می‌دادند، مسیر کوتاهی را دنبال آنها رفت و از دستمالی که در پیراهنش مخفی کرده بود - طوریکه بچه‌ها نتوانند ببینند - یک مشت پُر آرد به آنها داد. آنها گفتند: «آن را برای خود نگهدار، بچه‌های تو نیز گرسنه‌اند». او پاسخ داد: «بردارید، سوپتان را پر ملات کنید، شما باید بر دشمن پیروز شوید..»

کرکسها متوجه شدند که درخت شروع به شکوفه دادن کرده است. امروز، روز شکوفه کردن بود، چراکه بهار شده و زمستان رخت بر بسته بود. اما او تکه‌تکه شده بود و پریشان، آشفته بود و خونین و مالین. در زیر نور ستارگان، کرکس‌ها در آسمان پر می‌کشیدند. هر بار با پنجه‌های تیره و بالهای ویرانگر شان، خسته روی درختی می‌نشستند که بر او غلبه نکرده بودند. درخت در زیر این بار سنگین بر خود می‌لرزید. از نیمه‌شب تا خروس خوان صبح، کرکسها روی درخت نشستند و در حالی که او از شدت درد در خواب ناله می‌کرد با پنجه‌های قدرتمندان، شاخه‌های خون‌آلود او را در برگرفته بودند. زیرا آنان خواب دیده بودند که درخت نامیراست. اما سحرگاه که با ضربه‌های سهمگین بالهایشان در آسمان اوج گرفتند و در روشنایی کمرنگ سحرگاه از آن بالا به درخت نگاه کردند چون شبی به نظر می‌رسید، سیاه و پژمرده. درخت شب هنگام مرده بود.

درخت کرکس‌ها

درخت روزهای بسیاری را در برابر توفانهای زمستانی تحمل کرده بود و در غروبی طولانی زیر برف، شاخه‌هایش خم شده بود. بعد بهار شد و کرکسها آمدند. درخت از خروسخوان صبح تا نیمه‌های شب با آنها درگیر بود. کرکسها که آسمان را تیره می‌کردند با چنان سرعتی روی شاخه‌های درخت تنها فرود می‌آمدند که حس می‌کرد ریشه‌هایش در دل خاک می‌لرزند. تعدادشان آنقدر زیاد بود که ساعتهاي متواتی نمی‌توانست خورشید را ببینند. آنها برگهايیش را تکه پاره می‌کردند، غنچه‌هایش را پرپر می‌نمودند و شاخسارش را از بین می‌برندند. درحالیکه درخت زانو زده، خم شده بود و در دل زمین کشتزار بر خود می‌لرزید. با پرندگان آسمان مبارزه نمی‌کرد بلکه، خود را روی زمین محکم نگه می‌داشت. سرانجام کرکسها خسته شدند. همیشه پیش از آنکه بر سر دشمن فرود آیند در آسمان دایره‌ای درست می‌کردند و بالهایشان را پیوسته تکان می‌دادند. حوالی نیمه‌شب درخت احساس کرد که آنان پیروز شده‌اند. او روئین تن بود و آنها با وحشت به این موضوع نگاه می‌کردند. آنها سعی بسیار نموده بودند تا درخت را نابود کنند. اما برای درخت هیچ تفاوتی نمی‌کرد. شاید هنوز هم در خواب بود. نیمه شب

جوانک بی فریادرس

در انتظار توفانهای سهمگین

در یکی از کتابهای قدیمی درباره‌ماهیگیران «لوفوتن» می‌خواندم که وقتی در انتظار توفانهای بسیار سهمگین هستند، تعدادی از آنها قایق‌هایشان را به ساحل آورده و خود به خشکی روی می‌آورند، اما تعدادی شتابان به دریا می‌زنند. اگر قایق‌ها قابلیت استفاده روی دریای آزاد را دارا باشند، در دریا به مراتب مطمئن‌ترند تا بر ساحل. آنها در توفانهای بسیار سهمگین در دل دریا با هنر کشتیرانی قابل نجات دادن هستند، اما با معمولی ترین توفان، در ساحل بوسیله امواج درهم شکسته می‌شوند. و پس از آن برای صاحبان آنها زندگی سختی آغاز می‌گردد.

آقای ک. درباره‌ی این عادت بد که انسان بی‌عدالتی را تحمل کند و دم بر نیاورد سخن می‌گفت.

آقای ک. درباره‌ی تحمل بی‌عدالتی و دم نزدن سخن می‌گفت و داستان زیر را تعریف کرد: شخصی از خیابان می‌گذشت، از جوانکی که سر راهش بود و گریه می‌کرد علت ناراحتی اش را پرسید: جوانک گفت: «برای رفتن به سینما ۲ سکه جمع کرده بودم اما جوانی آمد و یک سکه را از دستم قاپید» سپس با دست، به جوانی که کمی دورتر از آنها ایستاده بود اشاره کرد. آن مرد از او پرسید: «برای کمک فریاد نزدی؟» جوانک گفت: چرا، و صدای هق او شدیدتر شد. مرد که او را با مهربانی نوازش می‌کرد، ادامه داد: هیچ کس صدای تو را نشنید؟ جوانک گریه کنان گفت: نه. مرد پرسید: دیگر بلندتر از این نمی‌توانی فریاد بزنی؟ جوانک گفت: نه! و از آنجا که مرد لبخند می‌زد با امید تازه‌ای به او نگاه کرد. «پس این یکی را هم بی‌خيال شو!» این را گفت و آخرین سکه را هم از دستش گرفت و با بی‌توجهی به راهش ادامه داد و رفت.

عشق به چه کسی؟

شایع بود که هنرپیشه زنی به نام Z بدليل عشق نافرجام خودکشی کرده است. آقای کوینر گفت: «به دليل عشق به خویشتن، خود را کشته است. او نتوانست عاشق آقای X باشد، و گرنه چنین عملی را هیچ‌گاه نسبت به او مرتکب نمی‌شد. عشق یعنی آرزوی آفریدن چیزی با توانایی‌های دیگران. علاوه بر این باید دیگران به تو احترام بگذارند و به تو تمايل داشته باشند. و این را می‌توان همیشه بدست آورد. این خواسته که فراتر از اندازه دوستت بدارند، به عشق حقیقی مربوط نمی‌گردد. خود شیفتگی دليل است برای کشتن خود.

دو شهر

آقای کوینر. شهر «ب» را به شهر «آ» ترجیح می‌داد و می‌گفت: «در شهر «آ» به من عشق می‌ورزیدند اما در شهر «ب» مرا دوست داشتند. در شهر «آ» به من سود می‌رساندند، اما در شهر «ب» به من نیاز داشتند. در شهر «آ» مرا سر میز غذا دعوت می‌کردند، اما در شهر «ب» مرا به داخل آشپزخانه فرا خواندند.

فرم و محتوا

گفتگوی کوتاه

گفتگوی زیر را در اغذیه فروشی میدان «الکساندر^۱» شنیدم:
دور یک میز مرمر مصنوعی سه نفر نشسته بودند، دو مرد و یک زن
مسن، و آبجو می‌نوشیدند. یکی از مردها رو به مرد دیگر کرد و گفت:
«شرطتان را بردید؟» مرد مخاطب در سکوت نگاهی به او انداخت و
برای پایان دادن به این بحث جرعه‌ای آبجو نوشید. زن مسن مودبانه و با
تردید گفت: «شما لا غرتر شده‌اید.» مرد که قبلاً سکوت کرده بود، به
سکوت خود ادامه داد. سپس نگاهی سئوال برانگیز به مردی که سر
صحبت را باز کرده بود و حالا با این جملات آن را به پایان می‌رساند،
انداخت: «بله، شما لا غرتر شده‌اید.»
این گفتگو به نظرم مهم آمد، زیرا چون دیگر مسایل روزمره روح
انسان را می‌خرشد.

آقای کوینر تابلوی نقاشی‌ای را نگاه می‌کرد که چند موضوع را در
یک فرم بسیار من درآورده عرضه کرده بود. آقای ک. گفت: تعدادی از
هنرمندان، مانند فیلسوفان به دنیا می‌نگرند. در کار این گروه به هنگام
کوشش در راه فرم، محتوا از دست می‌رود. زمانی پیش با غبانی کار
می‌کردم. قیچی با غبانی را به دستم داد تا یک درخت غار را هرس کنم.
درخت داخل گلدانی قرار داشت و آنرا برای جشنها کرایه می‌دادند.
درخت باید به شکل گره در می‌آمد. بلا فاصله شروع به قطع شاخه‌های
زاید آن کردم، اما هرچه کوشیدم تا از آن شکلی کروی بدست آید موفق
به این کار نشدم. یک بار از این طرف زیاده از حد آنرا قیچی می‌کردم و
بار دیگر از آن طرف سرانجام وقتی آنرا به شکل گره در آوردم، بسیار
کوچک شده بود. با غبان نومیدانه گفت: «خب، کروی شکل هست، اما
کو درخت غارش؟»

جنگ بالکان

افسانه

روزگاری شاهزاده‌ای در دوردستها، در کشوری افسانه‌ای زندگی می‌کرد. از آنجاکه رویایی بود، خیلی دوست داشت در نزدیکی قصر دراز کشیده و با حالتی رویایی به آسمان آبی خیره شود.

به این ترتیب گلها به گونه‌ای بزرگتر و زیباتر می‌شکفتند چیزی که نظیرش در هیچ جای دیگر یافت نمی‌شد و خواب قصرهای سفید با پنجره‌های آیینه‌ای بلند و بالکنهای نورانی را می‌دید.

اما روزی پادشاه پیر مرد و او به جایش بر تخت نشست. حالا پادشاه جدید اغلب در بالکنهای نورانی با پنجره‌های آیینه‌ای بلند و قصرهای سفید به سرمی برد و خواب بوته‌ای کوچک را می‌دید، جایی که گلها بزرگتر و زیباتر از هر جای دیگری می‌شکفتند.

پیرمردی بیمار از روستایی می‌گذشت. در آنجا چهار جوان به او حمله کردند و کیف او را که تمام دارایی اش در آن بود ربودند. پیرمرد اندوهگین به راه خود ادامه داد. اما در کمال شگفتی در گذر بعدی دید که چگونه سه نفر از دزدان به نفر چهارم حمله کردند تا مالی را که به یغما برده بودند، از چنگش درآورند. کیف در بحبوحه دعوا به زمین افتاد. پیرمرد به سرعت و شادمان کیف را برداشت و شتابان از محل دور شد. اما در شهر بعد جلویش را گرفتند و او را به دادگاه فرستادند. در آنجا آن چهار جوان که حالا دوباره متعدد شده بودند حضور داشتند و از او شکایت کردند. قاضی دانا و عادل به این صورت حکم صادر کرد: پیرمرد باید باقی پول را به جوانان مسترد کند، زیرا در غیر اینصورت امکان دارد این چهار جوان در روستا نزاع و درگیری به راه اندازند.

گوشه‌ای افتاده‌اند. پس از آموختن این نکته، موضوع اصلی تعلیمات اخلاقی ماهی‌های کوچک بود. آنها باید می‌آموختند که مهم‌ترین و زیباترین لحظه برای یک ماهی کوچک لحظه قربانی شدن است. همه ماهی‌های کوچک باید به کوسه‌ماهیها ایمان و اعتقاد راسخ داشته باشند. بخصوص هنگامیکه وعده می‌دهند، آینده‌ای زیبا و درخشان برایشان مهیا می‌کنند.

به ماهی‌های کوچولو تعلیم داده می‌شد که چنین آینده‌ای فقط با اطاعت و فرمان برداری تضمین می‌شود و از هر گرایش پستی، چه بصورت مادیگرایی چه مارکسیستی و حتی تمایلات خودخواهانه پرهیز کنند و هرگاه یکی از آنها چنین افکاری از خودبروز داد، بلاfacile به کوسه‌ها خبر داده شود. اگر کوسه‌ماهی‌ها انسان بودند، طبیعی بود که جنگ راه می‌انداختند تا اتفاقکها و ماهی‌های کوچولوی کوسه‌ماهیها دیگر رابه تصرف خود در آورند. در این جنگها ماهی‌های کوچولو برایشان می‌جنگیدند و می‌آموختند که بین آنها و ماهی‌های کوچولوی دیگر کوسه‌ها تفاوت فاحشی وجود دارد. ماهی‌های کوچولو می‌خواستند به آنها خبر دهند که هرچند به ظاهر لالند، اما به زبانهای مختلف سکوت می‌کنند و به همین دلیل امکان ندارد زبان هم‌دیگر را بفهمند. هر ماهی کوچولویی که در جنگ شماری از ماهی‌های کوچولوی دشمن را که به زبان دیگری ساکت بودند، می‌کشت نشان کوچکی از جنس خزه دریایی به سینه‌اش سنجاق می‌کردند و به او لقب قهرمان می‌دادند.

اگر کوسه‌ها انسان بودند، طبیعی بود که در بینشان هنر نیز وجود داشت. تصاویر زیبایی می‌افریدند که در آنها، دندانهای کوسه‌ها در رنگهای بسیار زیبا و حلقوم‌هایشان به عنوان باغهایی رویایی توصیف می‌گردید که در آن‌جا می‌شد حسابی خوش گذراند. نمایش‌های ته دریا

اگر کوسه‌ماهیها، انسان بودند

دختر کوچولوی مهماندار کافه از آقای کوینز پرسید: "اگر کوسه‌ماهی‌ها انسان بودند، آن وقت نسبت به ماهی‌های کوچولو مهربان‌تر بودند؟"

او در پاسخ گفت: یقیناً، اگر کوسه‌ماهی‌ها انسان بودند برای ماهی‌های کوچک دستور ساخت انبارهای بزرگ موادغذایی را می‌دادند. اتفاق‌هایی مستحکم، پر از انواع و اقسام خوراکی، از گیاهی گرفته تا حیوانی. ترتیبی می‌دادند تا آب اتفاقکها همیشه تازه باشد و می‌کوشیدند تا ندایر بهداشتی کاملاً رعایت گردد. به طور مثال اگر باله یکی از ماهی‌های کوچک جراحتی بر می‌داشت، بلاfacile زخمش پانسمان می‌گردید، تا مرگش پیش از زمانی نباشد که کوسه‌ها می‌خواهند. برای جلوگیری از افسردگی ماهی‌های کوچولو، هر از گاهی نیز جشن‌هایی برپا می‌کردند. چرا که ماهی‌های کوچولوی شاد خوشمزه‌تر از ماهی‌های افسرده هستند. طبیعی است که در این اتفاق‌های بزرگ مدرسه‌هایی نیز وجود دارد. در این مدرسه‌ها چگونگی شناکردن در حلقوم کوسه‌ها، به ماهی‌های کوچولو آموزش داده می‌شد. به طور مثال آنها به جغرافی نیاز داشتند، تا بتوانند کوسه‌ماهی‌های بزرگ و تنبی را پیدا کنند که

نشان می دادند که چگونه ماهی های کوچولوی شجاع، شادمانه در حلقوم کوسه ماهیها شنا می کنند و موسیقی آنقدر زیبایی داشت که سیلی از ماهی های کوچولو باطنین آن، جلوی گروههای پیشاہنگ، غرق در رویا و خیالات خوش، به حلقوم کوسه ها روانه می شدند.

اگر کوسه ماهی ها انسان بودند، مذهب نیز نزد آنها وجود داشت. آنان یاد می گرفتند که زندگی واقعی ماهی های کوچک، تازه در شکم کوسه ها آغاز می شود. ضمناً وقتی کوسه ماهی ها انسان شوند، موضوع یکسان بودن همه ماهی های کوچک، به مانند آنچه که امروز است نیز پایان می یابد. بعضی از آنها به مقامهایی می رسند و بالاتر از سایرین قرار می گیرند. آنها یعنی که کمی بزرگترند حتی اجازه می یابند، کوچکترها را تکه پاره کنند. این موضوع فقط خواهای کوسه ماهی هاست، چون خود آنها بعداً اغلب لقمه های بزرگ تری برای خوردن دریافت می کنند. ماهی های بزرگتر که مقامی دارند برای برقرار کردن نظم در بین ماهی های کوچولو می کوشند و آموزگار، پلیس، مهندس در ساختن اتافک یا چیزهای دیگر می شوند. و خلاصه اینکه اصلاً فقط هنگامی در زیر دریا فرهنگ بوجود می آید که کوسه ماهی ها انسان باشند.